

شهید عشق

دیوان مخدوم محمد رسول شهید مارملی

به تصحیح و مقدمه:
تهماسبی خراسانی

چاپ دوم

به نام سروردانا، خداوند جان و خرد

شهید عشق

دیوان مخدوم محمدرسول شهید مارملی
شاعر قرن ۱۳ خورشیدی

به تصحیح و مقدمهٔ سید نور تهماسبی خراسانی



بلخ بامی، ۱۴۰۱

سرشناسه: شهید مارملی، محمدرسول؛ ۱۲۲۳ -

Shahid-e-Marmuli, Mohammd Rasool; 1845 -

عنوان و نام آفرینشگر: شهید عشق (دیوان شعر) / [محمدرسول شهید مارملی]: به
تصحیح و مقدمه سید نور تهماسبی خراسانی.

مشخصات نشر: بلخ: انجمن ادبی هشت بهشت، ۱۴۰۱.

شناسهٔ دیداری: ۲۴۰ رویه

یادداشت: عنوان اصلی: دیوان شهید عشق

The Bureau of Love's Martyr

موضوع: شعر فارسی - قرن ۱۳

موضوع: Persian Poetry - - Khorasan - 19th century

شناسهٔ افزوده: تهماسبی خراسانی، سید نور، ۱۳۷۰، مصحح

شمارهٔ پی‌هم: ۵

شهید عشق (دیوان شعر)

مخدوم محمدرسول شهید مارملی

به تصحیح و مقدمهٔ سید نور تهماسبی خراسانی

ویراستار: تهماسبی خراسانی

نگارگر: وحید عباسی

برگ‌آرا: محمدکاظم کاظمی

نشر: انجمن ادبی هشت بهشت

چاپ نخست: ۱۳۹۷، بلخ

چاپ دوم: ۱۴۰۱، بلخ

شمارگان: ۵۵۰ نسخه

قیمت: ۲۰۰ روپیه

نقل و چاپ نبشته‌ها منوط به اجازهٔ رسمی مصحح و ناشر است.

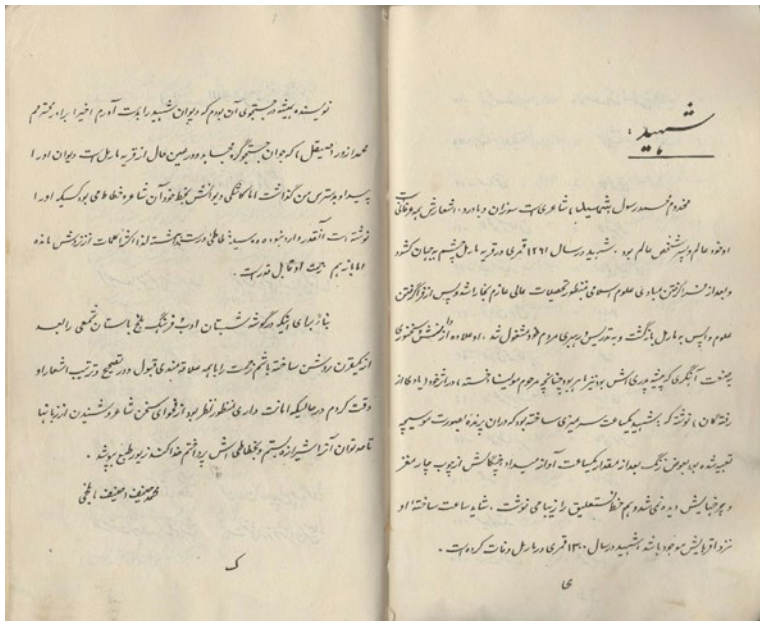
ارتباط با ناشر: hashtbehesht7@gmail.com

چاپ نخست این کتاب به حمایت مالی هم‌منطقه‌یی ادب دوست و فرهنگی

شهید مارملی، جناب آقای شهاب‌الدین شهاب صورت گرفت و ویرایش و چاپ

دوم (چاپ کنونی) آن به هزینهٔ شخص مصحح به انجام رسیده است.





برگه‌ای از آغاز نسخه خطی دیوان «شهید عشق» به دست خط مولوی محمد حنیف
حنیف بلخی.

۱۱	پیش‌گفتار.....
۱۵	سر - نوشت.....
۱۶	سه ویژگی شخصیتی.....
۱۷	۱. حیا (شرم و نزاکت).....
۱۸	۲. بلندهمتی.....
۱۹	۳. شیرین‌بیانی و شیرین‌زبانی.....
۲۰	پیشه‌ها و علایق.....
۲۱	ملاقات مخدوم شهید با امیر عبدالرحمان خان.....
۲۴	شهید در وصف زادگاهش.....
۲۵	فقر و تنگ‌دستی شهید.....
۲۵	گلایه از زمانه.....
۲۷	چگونگی نامیدن خود و کتابش.....
۲۸	شهید و داغ عشق.....
۳۳	شهید خراباتی و قلندر.....
۳۵	زبان.....
۳۷	نمونه‌ها:.....
۳۷	الف. سبک عراقی.....

۳۸	ب. سبک هندی
۳۸	قوّت و ضعف زبانی در سروده‌های شهید
۳۸	۱. قوت زبانی
۳۹	الف. واج‌آرایی و بازی زبانی
۴۰	ب. آرایهٔ تضاد
۴۰	پ. ایهام
۴۱	ت. حسن تعلیل
۴۱	ث. مدعاًمثل
۴۲	ج. کشف
۴۲	چ. بومی‌گرایی
۴۳	ح. تلمیح
۴۴	دایرهٔ واژگانی و قافیهِ و ردیف‌های تازه
۴۵	۲. ضعف زبانی
۴۶	تن‌پوشه‌های شعر شهید
۴۷	درگذشت شهید
۴۸	رویکردها
۴۹	منبع عربی
۴۹	نسخهٔ خطی
۴۹	مقاله
۵۱	غزل‌ها
۵۳	گر به صد آینه بینم می‌شناسم یار را
۵۵	شیوهٔ اهل جنون بر دشت و صحرا رفتن است
۵۷	دلم برد آن پری با گیسوی پُریچ و تاب خود
۵۹	ناید اندر دل کدورت ای پری از من ترا
۶۱	از دل برون نکردی فکر ستمگری را
۶۳	ای پری رو تا به کی در کار داری خنده را
۶۵	ای که صیقل می‌نمایی چهرهٔ آینه را

- ۶۷.....هرکجا باشم جدا زان دلربا، هستم غریب
- ۶۹.....بس که مزگان تو خون خلق عالم ریخته‌ست
- ۷۱.....آشنایی بار دیگر اختیار هست نیست؟
- ۷۳.....خیال خام ترا این همه تمنا پخت
- ۷۵.....ای وامصیبتا که خزان شد بهار رفت
- ۷۷.....فیض از این گل‌ستان مانند شبنم رفته است
- ۷۹.....اعتبارم از همه خلق جهان گردیده است
- ۸۱.....ای که رخسارت به زیبایی بهار ختم است
- ۸۳.....در فضای سینه ما فکر بی جا گر کم است
- ۸۵.....از نظر دوریم و از خاطر فراموشیم ما
- ۸۷.....رخ تو اگرچه ندیده‌ام، به دلم همیشه خیال توست
- ۸۹.....گر پری رویان چنین ناز و ادا خواهند کرد
- ۹۱.....سرم ای دوستان زانندیشه بسیار می‌گردد
- ۹۳.....خوبان همه پیغام به نام تو نوشتند
- ۹۵.....ای دلربای شیرین ای جان‌ربای فرهاد
- ۹۷.....آتش اندر جان من از دست دشمن اوفتاد
- ۹۹.....آن کس که مرا سوخت چه غم داشته باشد
- ۱۰۱.....ز من هرکس که بد گفته‌ست می‌بیند سزای خود
- ۱۰۳.....در جهان مانند تو آینه‌سیما نیست کس
- ۱۰۵.....گر شود ذرات عالم در کمین مارمل
- ۱۰۷.....ز غم بسیار خرسندم که داغ بی‌غمی دارم
- ۱۰۹.....ما ترا از روز اول آشنایی کرده‌ایم
- ۱۱۱.....سروقد گل‌رخ شیرین‌زبانی داشتیم
- ۱۱۳.....ز اوصاف رخت ای دلبر نامهربان گویم
- ۱۱۵.....می‌پریدیم ما هم آن روزی که بالی داشتیم
- ۱۱۷.....تویی هم قبله من، هم امام و پیشوای من
- ۱۱۹.....به سر رفت دیگ دل از جوش من

- ۱۲۱ ز داغ بی‌کسی‌ها می‌دهم دل را تسلایی
- ۱۲۳ به مردم شهر تنگ آید، به من صحرا کند تنگی
- ۱۲۵ همانم من که از بیداد مه‌رویان به جان استم
- ۱۲۷ بوسهٔ لعل تو واجب دیدن روی تو فرض
- ۱۲۹ قصیده‌ها**
- ۱۳۱ ای پری میل ترا با سوی مهمان است نیست؟
- ۱۳۴ چند روز ای چرخ بر خوان تو مهمانیم ما
- ۱۳۹ ترجیع‌بندها**
- ۱۴۰ السلام ای شه‌سوار خیل خوبان السلام!
- ۱۶۴ چون حباب از بی‌نوایی خانه بردوشیم ما
- ۱۷۲ ای دو چشم خون‌فشان بیدار هستی نیستی؟
- ۱۸۰ ای ماه یگانه‌یی به خوبی
- ۱۹۴ از قیمت خود نپی تو آگاه
- ۲۲۱ مخمس‌ها**
- ۲۲۳ در نگارستان تهمت ماه کنعانیم ما
- ۲۲۹ ترا هر مقصدی آید به دل اندر برت باشد
- ۲۳۳ تصویرها**

پیش‌گفتار

دیوانی را که اکنون به دست دارید، خون دل شاعر عاشق پیشه و خراباتی‌ای است که ۱۳۶ سال پیش از امروز (۱۳۹۷ خ) در اوج جوانی خویش درگذشته است. شاعری که خود خویش را «شهید زنده» و «شهید عشق» خوانده و این نام را بر پیشانی کتابش نیز مهر کرده است. مخدوم محمد رسول مارملی متخلص به «شهید»، خطاط چیره‌دستی نیز بوده است. او دیوان خود را در زمان حیاتش تدوین و به خط خویش نگاشته و تکثیر کرده است. چهار عنوان کتاب دیگری که شهید تالیف کرده و به خط خویش نگاشته است همه موجود اند جز همین پنجمی که دیوان خودش باشد. «دیوان شهید عشق» از روی یک یا چند نسخه‌ای که خود شهید نگاشته بوده است، توسط خطاطان دیگر نسخه برداری و پخش شده است. مدت‌ها پس از درگذشت شهید، یکی از این نسخه‌ها به دست شادروان «محمد حنیف حنیف بلخی» می‌افتد که مبدأ کار قرار می‌گیرد. مولوی حنیف از بدخطی خطاط و اغلاط فراوان در آن نسخه شاکی بوده و آرزو می‌کند که ای کاش یکی از نسخه‌هایی که به دست خط خود شهید بود به دستش می‌افتاد. به هر حال او کار را روی این دیوان آغاز کرده و با خط زیبای خویش بار دیگر دیوان شهید عشق را خطاطی می‌کند.

ولی هم چنان در حسرت چاپ آن می ماند. جلد سوم دانشنامهٔ ادب فارسی نیز از همین حسرت سخن می گوید: «از دیوانش نسخه های خطی فراوانی مانده، اما هنوز به چاپ نرسیده است.»^۱ اما صالح محمد خلیق از چاپ شدن دیوان اشعار شهید توسط مولوی حنیف بلخی در پیشاور خبر می دهد.^۲ این در حالی ست که حتی یک نسخه هم از آن دیوان چاپ پیشاور به جا نمانده است و کس سراغی از آن ندارد. صرف همین یک نسخهٔ خطی به دست خط مولوی حنیف بلخی، آن هم با تلاش های فراوان و پی گیری نصیراحمد ندیم مارملی از زادگاه شهید (شهرستان مارمل) از نزد بستگان وی به دست آمد. که اگر تلاش ها و پی گیری های مداوم این جوان جوانمرد فرهنگی نبود، هرگز این تصحیح صورت نگرفته و به ثمر نمی نشست و هزاران آدم دیگر مثل من که تا کنون از آن بی خبر بودم، بی خبر می ماند و شهید هم چنان ناشناخته و مهجور. شاید هم باگم شدن یا از میان رفتن نسخهٔ حاضر، دیوان شهید عشق برای همیشه نابود می شد.

ندیم؛ دانشجوی مقطع کارشناسی رشتهٔ ادبیات فارسی است در یکی از دانشگاه های خصوصی بلخ. من در این مقطع چند ساعتی در هر ترم با صنف ایشان درس داشتم. همه چیز از همان ساعت های تاریخ ادبیات شروع شد. نصیر از شاعر شیرین کلام زادگاهش گفت و نمونه هایی از او خواند. این کار ما را به خواندن بیشتر از شهید ترغیب کرد و این سلسله ادامه یافت تا یافتن این نسخه و تصمیم گرفتن به تصحیح و چاپ آن. همهٔ این مراحل را مدیون تلاش ها و پی گیری های اویم و سپاس می گزاریم.

۱. حسن انوشه؛ دانشنامهٔ ادب فارسی؛ ج ۳، چاپ دوم، تهران، وزارت ارشاد و فرهنگ اسلامی، ۱۳۸۱، ص ۵۹۸.

۲. صالح محمد خلیق؛ تاریخ ادبیات بلخ؛ کابل، انجمن نویسندگان بلخ، ۱۳۸۷، ص ۳۶۳.

البته این نسخه نیز خالی از غلط‌های دستوری و نوشتاری نبود، تا جایی که حتی نوشته شدن کلمات اشتباه در بیت‌ها سبب به هم خوردن وزن بیت‌ها شده بود. ممکن است این مشکلات ناشی از نسخه‌ای بوده باشد که مورد استفاده حنیف بلخی بوده است، چنان که خود او در مورد نسخه مورد استفاده خود می‌نویسد: «کسی که او را نوشته است، آن قدر وارد نبوده و وسیله خطاطی درست نداشته، لذا اکثر کلمات از نزدش مانده، اما باز هم زحمت او قابل قدر است.»^۱ چنان که معلوم است، حنیف بلخی نیز بدون این که تصرف چندانی به آن کند و مشکلات یادشده را کاملاً برطرف گرداند، بایک اصلاح دم‌دستی برخی موارد، صرف به خطاطی مجدد آن اکتفا کرده و نسخه خوش‌خط‌تر و تمیزتری از آن به خط خویش عرضه کرده است.

در تصحیح حاضر، همه این اغلاط به کمک قرینه‌ها و پرداختن عین مضمون در بیت‌های دیگر توسط شاعر، تصحیح و ویرایش شده است. هم‌چنان نظم چینش شعرها نیز از حالت نخستش بیرون و به گونه بهتر مرتب و منظم گردید. مثلاً در نسخه خطی، یکی از غزل‌ها چون نام کتاب در آن بود از میان غزل‌ها جدا و به آخر برده شده بود، ترجیع‌بند «سلام‌نامه» از میان ترجیع‌بندها جدا و بین غزل‌ها و قصیده جا به جا شده بود، هم‌چنان مخمس‌ها در میان ترجیع‌بندها افتاده بود، که همه این‌ها پس از تصحیح و ویرایش به جاهای مناسب‌شان چیده شدند.

در آخر از شاعر بانوی عزیزم مرثگان فرامنش بابت حوصله‌مندی‌اش در بازخوانی و دیگر مراحل تصحیح صمیمانه سپاسگزارم. هم‌چنان از استاد محمد کاظم کاظمی که با دقت و شکیبایی تمام برگ‌آرایی چاپ دوم این

۱. محمدرسول شهید مارملی؛ نسخه خطی دیوان شهید عشق به قلم محمد حنیف بلخی (نسخه مورد استفاده در این تصحیح)، ص «ک».

کتاب را به انجام رساندند و وحید عباسی عزیز که کلک‌های هنرآفرینش به نگاره‌پشتی این کتاب و همه کتاب‌های نشرشده از نشانی انجمن ادبی هشت بهشت رنجه شده‌اند، فراوان سپاسگزارم. البته که همت و ارج‌گذاری آقای شهاب‌الدین شهاب - بانی محترم چاپ نخست این کتاب - به ادب و فرهنگ مان ستودنی‌ست و شایسته سپاسگزاری.

با درود

تهماسبی خراسانی

مسئول انجمن ادبی هشت بهشت

۱۳ بهمن ۱۳۹۷ - بلخ بامی

هیچ‌کس نشناخت قدر و قیمت من در جهان
عالمی کورند و من چون توتیا هستم غریب
«محمدرسول شهید مارملی»

سر - نوشت

مخدوم محمدرسول مارملی متخلص به «شهید» در ۱۲۲۳ خورشیدی / ۱۸۴۵م در مارمل (یکی از شهرستان‌های بلخ) زاده شد. «پدرش از علمای روزگارش بود و چون در زادبومش پسران علما را مخدوم می‌گفتند، محمدرسول به مخدوم نیز آوازه داشت.»^۱ محمدرسول آموزش‌های ابتدایی را نزد پدرش فرا گرفته و برای فراگرفتن مدارج بالاتر علمی راهی بخارا می‌شود. او علوم روز را به مدارج عالی‌اش در بخارا فراگرفته و پس از آن تا هنگام مرگ در زادگاهش لنگر می‌اندازد. این تنها سفر مخدوم در طول عمرش است. وی پس از برگشت از بخارا تا آخر عمر از زادگاهش بیرون نرفته و بنا به نیازسنجی‌ای که داشته است به آموزش و تربیهٔ فرزندان وطن مشغول می‌شود.

۱. حسن انوشه؛ دانشنامهٔ ادب فارسی؛ ج ۳، چاپ دوم، تهران، وزارت ارشاد و فرهنگ اسلامی، ۱۳۸۱، ص ۵۹۸.

دست غیبی عشق و طبع سرشار ادبی، محمدرسول را به دامن شعر انداخته و جاویدانه اش می‌سازد. عشق با او کاری می‌کند که بندبندش بوی درد و داغ می‌دهد، به هر عضو اش انگشت بگذاری می‌نالد، این نکته از کلیت سروده‌هایش پیداست. بی‌خود نیست که در سروده‌هایش از پیری زودرس سخن گفته و خویش را «شهید زنده» می‌خواند. شاید یکی از دلایلی که از مارمل بیرون زفته باشد همین نکته (عشق) باشد. چطور ممکن است خویش را از محلی که بوی معشوقش را می‌دهد محروم کند؟ چطور ممکن است یار در خانه باشد و او گرد جهان بگردد؟ به گفته‌ی خواجه شیراز:

باغ بهشت و سایه‌ی طوبا و قصر و حور
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم^۱

در این مورد در بخش «داغ عشق» مفصل سخن خواهد رفت. در یک جمله، شهید مارملی؛ شاعری ست عاشق و خراباتی و عیار. هیچ‌گاه ننگ زمانه، عالم بودن پدر و سروکار داشتن با صرف و نحو و فقه نتوانسته است شهید را از عشق گرفتن و از عشق سرودن باز بدارد.

به غیر عشق همه کارها بود بی‌جا
مرا زمانه بی صرف و نحو بی‌جا بخت^۲

سه ویژگی شخصیتی

شهید مارملی، خویش را به سه ویژگی، بسیار ستوده است: حیا، بلندهمتی و شیرین‌بیانی. این سه ویژگی شخصیت و خوی و اخلاقیات وی را به ما روشن می‌سازد.

۱. حافظ شیرازی؛ دیوان کهنه‌ حافظ؛ زیر نظر ایرج افشار، تهران، فرهنگ ایران زمین، ۱۳۴۸، ص

۲. کتاب حاضر، ص ۷۴. ۳۳۶

۱. حیا (شرم و نزاکت)

شهید، حیا و شرم خویش را مانع بسیاری از پیروزی‌ها و دست‌آوردها در زندگی‌اش می‌داند:

حیا و شرم هرجا دشمن عیش است در عالم
به ناکامی سراپا غرقه‌ام من از حیای خود^۱

و البته این ویژگی خویش را می‌ستاید و به آن به عنوان یک اصل اخلاقی و انسانی پای‌بند است. با آن‌که ضربه‌های فراوانی از آن خورده است. حتی نرسیدن به معشوق و دوری از او را نیز از شرم و حیا و نزاکت خویش می‌داند. نه این‌که در عاشقی سُست و بی‌بنیه باشد و تشنهٔ دیدار نباشد. شهید از عشق به مرحلهٔ جنون رسیده است و عقل را زیر پای این جنون له کرده است. ولی پس از مدت‌ها چشم به راهی و رنج‌کشیدن و تپیدن در آرزوی روی یار، هنگامی که دیدار میسر می‌شود نیز شهید به آرزویش نمی‌رسد. در این هنگام «حیا» چونان دشمن جانی در برابرش سبز شده و نمی‌گذارد تا معشوق را نظاره کرده و داغ دل خویش را مرهم نهد.

به زنجیر جنون بر بسته‌ام این عقل سرکش را
که از تو دور می‌سازد مرا شرم و حیای من^۲

این حیا و نزاکت تنها در رفتار خلاصه نمی‌شده است، بل در گفتار نیز چونان سنجهٔ وضع شده بر زبان این عاشق دل‌سوخته و شیرین‌بیان بوده است. نزاکت می‌چکد ای نازنین از شهد گفتارت
شهیدا! می‌سزد اکنون ترا شیرین‌زبان گویم^۳

۲. همان، ص ۱۱۸.

۱. کتاب حاضر، ص ۱۰۲.

۳. همان، ص ۱۱۴.

۲. بلندهمتی

شهید برای این که دیگران شکست ها و ناکامی هایش را بی همتی توجیه نکنند، در ضمن بیان دلیل اصلی این ناکامی ها که «حیا» باشد، خویش را به «بلندهمتی» می ستاید. او با «هما» خواندن خویش غیرمستقیم و با زبان استعاره از جایگاه بلند، بلندهمتی و بلندپروازی خویش سخن می گوید.

سعادت سرنوشتم گشت هستم شاکر قسمت

هُمایم؛ در جهان قانع به مشیت استخوان استم^۱

■
جسم خاکی پای بند مرغ جان گردیده است

چون هما در قید مشتی استخوان افتاده ایم^۲

■
تاکی چو هما به تهمت نام

پوسیده استخوان کنم جمع^۳

ترکیب «مشتی استخوان» در این ابیات ایهام ظریفی دارد. در آغاز خواننده متوجه خوراک پادشاه پرنندگان (هما) می شود، ولی با اندکی تأمل به معنی بعید و منظور نظر شاعر می رسد که پای بندشدن روح بلندپرواز وی در قالب جسم است، جسمی که در اثر درد و داغ های فراوان پوست و استخوانی بیش از آن نمانده است. و البته که این معنی سوم است. شهید در کنار پروراندن دو مضمون مزبور با ظرافت تمام در قالب این ترکیب وضعیت ظاهری خویش را نیز شرح می دهد.

۲. همان، ص ۱۷۹.

۱. کتاب حاضر، ص ۱۲۵.

۳. همان، ص ۲۰۹.

۳. شیرین‌بیانی و شیرین‌زبانی

شهید مارملی در کنار دو ویژگی دیگر، خویش را به شیرین‌بیانی و شیرین‌زبانی نیز می‌ستاید و به آن فخر می‌کند. در این حیثه خویش را «طوطی شگرخا» و «عندلیب» می‌خواند. هم‌چنان در کنار این شیرین‌بیانی و سخن‌گویی، خویش را سخن‌دان نیز می‌خواند و البته که این دو ویژگی متفاوت است که به برخی‌ها توأم ارزانی شده‌است و برخی‌ها از یکی برخوردارند.

شکر نوش جان کن شهید و نگر

سخن‌گوست طوطی خاموش من^۱

ندارم در جهان از علم و دانش یک سرِ مویی

ولیکن در سخن‌گویی به هر مو صد زبان استم^۲

چون تو یار مهربان در دهر بس باشد مرا

عندلیبی هم‌چو من باشد ثناخوان تو بس^۳

پیش‌تر نه یک قدم، داری اگر میل سخن

کز تمام این سخن‌دانان سخن‌دانیم ما^۴

خامهٔ حرف‌آفرین ما به افغان آشناست

طوطی ما از ازل با شگرستان آشناست^۵

۱. کتاب حاضر، ص ۱۲۰.

۲. همان، ص ۱۲۶.

۳. همان، ص ۱۵۰.

۴. همان، ص ۱۳۷.

۵. همان، ص ۱۶۷.

نراکت می چکد ای نازنین از شهید گفتارت
شهیدا! می سزد اکنون ترا شیرین زبان گویم^۱

پیشه‌ها و علایق

شهید، در کنار مشغلهٔ آموزگاری، به پیشهٔ آهنگری مشغول بوده و به این پیشهٔ پدری مهارت تمام داشته است. او هم چنان اختراعات زیادی نیز داشته است. از جمله از ساعت دست ساختهٔ وی - که موسیچه‌ای از چوب چهارمغز در آن تعبیه شده بود که سر هر ساعت به تعداد عدد ساعت آواز می داد - همه سخن گفته اند. شعر و هنر که از مرز علایقش گذشته و با خون و گوشت و استخوان وی یکی شده بوده است. از هنرها، هنر خط را به خوبی می دانست و بر آن مسلط بود. پنج عنوان کتاب به خط زیبای این شهید دل سوختهٔ عشق به جا مانده است که نخستین اش کتابی ست به علم نحو، با نثر شیوا و آهنگین. عنوان کتاب دوم؛ «میراث و فقه» است. از آن رو که کتاب سوم تألیف خود اوست بعید نیست که این دو کتاب نیز از تألیفات خود شاعر باشد. کتاب سوم؛ تفسیر جزئی از آیات قرآن با دست نویس خود شاعر است. کتاب چهارم هم یک جلد قرآن شریف است به خط وی که روی پارچه‌های ابریشم با آب طلا نگاشته شده است. کتاب پنجم؛ دیوان خود شاعر است به خط خودش، که متأسفانه سراغی از آن نیست. حنیف بلخی نیز حسرت این نسخه را خورده است: «محمدانور صیقل که جوان جستجوگر و مجاهد و در عین حال از قریهٔ مارمل است دیوان او را پیدا و به دسترس من گذاشت؛ اما کاشکی دیوانش به خط خود آن شاعر و خطاط می بود.»^۲

۱. کتاب حاضر، ص ۱۱۴.

۲. محمدرسول شهید مارملی؛ نسخهٔ خطی دیوان شهید عشق به قلم محمدحنیف حنیف بلخی (نسخهٔ مورد استفاده در این تصحیح)، ص «ک».

گذشته از این نکات، تاریخ ادبیات بلخ از علاقه شدید مخدوم شهید به کوه‌نوردی یاد کرده‌است: «به کوه‌نوردی نیز علاقه فراوان داشت و به خصوص بر فراز قله سیف‌الدین که بلندترین قله کوه‌های شادیان است، گشت‌وگذار می‌کرد.»^۱

در کتاب‌های «پر طاووس»^۲ اثر محمدحنیف بلخی، جلد دوم «تاریخ مختصر افغانستان»^۳ اثر عبدالحی حبیبی، جلد سوم و پنجم «دایره‌المعارف آریانا»^۴، «سیری در ادبیات سده سیزدهم»^۵ اثر حسین نایل، «یادی از رفته‌گان»^۶ اثر مولانا خال محمد خسته و هم‌چنان در شماره یازدهم سال هشتم «مجله آریانا»^۷ نیز از شهید سخن رفته‌است و در مورد زندگانی و شعر وی بحث شده‌است، که خوانندگان عزیز و آنانی را که به دنبال تحقیق بیشتر و نوشتن در مورد شهید مارملی هستند به آنها ارجاع می‌دهیم.

ملاقات مخدوم شهید با امیر عبدالرحمان خان

شهید مارملی در ۳۸ سال عمر خویش با شش پادشاه از خاندان بارکزایی (محمدزایی) هم‌زمان بوده‌است. دوست محمد خان، شیرعلی خان، محمدافضل، محمداعظم، محمدیعقوب و عبدالرحمان خان. سال‌های

۱. صالح محمد خلیق؛ تاریخ ادبیات بلخ؛ کابل، انجمن نویسندگان بلخ، ۱۳۸۷، ص ۳۶۳.
۲. محمدحنیف حنیف بلخی؛ پر طاووس یا شعر فارسی در آریانا (زندگی‌نامه بیش از یک‌هزار شاعر)؛ نسخه خطی، بلخ، ۱۳۶۴، صص ۴۵۵ - ۴۵۷.
۳. عبدالحی حبیبی؛ تاریخ مختصر افغانستان؛ کابل، [بی‌نا]، [بی‌تا]، ص ۳۹۴.
۴. دایره‌المعارف آریانا؛ کابل، انجمن دایره‌المعارف، ۱۳۲۸ - ۱۳۴۸، ج ۳، ص ۶۰۱، ج ۵، ص ۸۱۱، ۸۱۲.
۵. حسین نایل؛ سیری در ادبیات سده سیزدهم؛ کابل، اکادمی علوم، ۱۳۶۵، ص ۲۸۲.
۶. خال محمد خسته؛ یادی از رفته‌گان؛ کابل، [بی‌نا]، ۱۳۴۴، ص ۵۱، ۵۲.
۷. همو؛ «شهید»؛ مجله آریانا، سال هشتم، شماره ۱۱، کابل، انجمن تاریخ، ۱۳۲۹، صص ۱۳، ۱۴.

نخست زندگی مخدوم محمدرسول هم‌زمان است با سال‌های آغازین دور دوم حکومت دوست محمد خان بارکزی؛ و سال‌های پایان زندگی مخدوم، هم‌زمان است با سال‌های آغازین حکومت عبدالرحمان. دوست محمد خان پس از دست‌به‌سر کردن شاه شجاع، در سال ۱۲۲۱ خورشیدی بار دوم به قدرت می‌رسد. دو سال پس از این تاریخ محمدرسول زاده می‌شود. عبدالرحمان پسر دیوانه محمدافضل به قول خودش، در سال ۱۲۵۹ خورشیدی به تخت می‌نشیند. دو سال پس از این تاریخ شهید مارملی به ابدیت می‌پیوندد.

ملاقات شهید با عبدالرحمان خان در مارمل زبان زد خاص و عام است. آن‌چه اتفاق افتادن این ملاقات را تأیید می‌کند، حدود سه جریب زمینی است که عبدالرحمان شخصاً آن را به شهید قباله داده است. زمین مزبور در کنار مکتب «ابوعصمت بلخی» در قریه «لب جوی» شهرستان مارمل موقعیت دارد. این زمین اکنون در دست نوادگان و بازماندگان مخدوم شهید است. در مورد چگونگی این ملاقات بزرگان و محاسن سفیدان مارمل از زبان یک یا دو نسل پیش (پدران و پدرکلان‌های شان) که زمان شهید را درک کرده بودند، چنین نقل می‌کنند: «باری عبدالرحمان خان برای شکار و تفریح و تفرج به شهرستان مارمل آمده بوده است. عبدالرحمان تسبیح گران‌بهایی داشته است که آن را دوست می‌داشته، در این سفر آن تسبیح گم می‌شود. وی برای یابیدن تسبیح جایزه می‌گذارد. اتفاقی این تسبیح را مخدوم محمدرسول شهید می‌یابد. این تسبیح بهانه ملاقات شهید با عبدالرحمان می‌شود. پس از ملاقات، عبدالرحمان سخت زیر تأثیر دانش و شخصیت مخدوم شهید قرار می‌گیرد.

۱. محمدافضل روی به جمعیتی از همکاران نمود و گفت که: «پسر دیوانه خودم را سپه‌سالار شما مقرر نمودم». عبدالرحمان خان: تاج‌التواریخ: برگردان غلام مرتضی خان قندهاری، به کوشش ایرج افشار، تهران، هما، ۱۳۶۹، ص ۳۷.

او در ضمن بخشیدن تسبیح خویش به شهید، حدود سه جریب زمین را نیز در قریهٔ «لب جوی» این شهرستان، شخصاً به ایشان قباله می‌دهد.^۱

خود شهید نیز باری در یکی از اییات خویش از این که مشمول فرمان دولتی و بخشش و انعام قرار گرفته است یاد می‌کند:

دستگاه بخشش و انعام و احسان دیده‌ایم

اعتبار دولت و اقبال و فرمان دیده‌ایم^۲

اما این که این ملاقات دقیقاً در چه زمانی رخ داده است معلوم نیست. آیا عبدالرحمان خان در همان دو سال نخست حکومتش - که هنوز مخدوم زنده بود - به بلخ و سپس به مارمل سفر کرده است یا زمان نوجوانی که پدرش محمدافضل، حاکم بلخ و شبرغان بود؟

زمانی که محمدافضل حاکم بلخ و بدخشان بود، اوضاع را مناسب دیده، از دوست محمد خان خواهش کرد تا عبدالرحمان را نزد او به بلخ بفرستد. افضل خان برای آموزش پسرش مکتب خانیه‌یی در بلخ بنا می‌نهد و او را در سال ۱۲۳۱ خورشیدی که قدم به ۹ سالگی نهاده بود به آموزگار سپرد.^۲ پس عبدالرحمان دورهٔ نوجوانی و جوانی اش را در بلخ و سمت شمال گذراند. ممکن است در این دورهٔ زندگی اش سفری به مارمل داشته باشد، چنان که به دیگر شهرستان‌ها از جمله شهرستان «خلم» بارها رفت و آمد داشته است. ولی قضیهٔ تسبیح و هم چنان تأثیرگذاری مخدوم شهید بر عبدالرحمان، ما را به میان سالی او و آغاز حکومتش رهنمایی می‌کند و این که سخن از شهید بادانش است، ما را به یقین بیشتر نزدیک می‌کند که سفر عبدالرحمان خان به مارمل بعد از بازگشت شهید از بخارا بوده است.

۱. کتاب حاضر، ص ۱۶۶.

۲. فیض محمد کاتب؛ سراج التواریخ؛ کابل، مطبعة دارالسلطنه، ۱۳۳۱، ج ۲، ص ۲۱۲ - ۲۱۴.

اگرچه ملاقات با یک حاکم جانی، مستبد و بیدادگر نه مایه مباهات است و نه ارزش یادکردن را دارد. چون مخدوم شهید بزرگتر ازین است که به این دلیل‌های پیش‌پافتاده بزرگ داشته شود. اما صرف برای این‌که از اتفاقات زندگی شهید سخن رفته باشد از این اتفاق یاد کردیم.

شهید در وصف زادگاهش

مارمُل یکی از شهرستان‌های استان بلخ است که به ۳۵ کیلومتری جنوب شرق شهر کهن بلخ موقعیت دارد. این منطقه کوهستانی حدود ۱۵۰۰ متر از سطح شهر مزار شریف ارتفاع دارد. تپه‌ها، تنگی‌ها، باغستان‌ها، چشمه‌ها و زمین‌های زراعتی‌ای که در مارمل موجوداند ازین منطقه چهره بهشت‌گونه به نمایش می‌گذارند. معجم‌البلدان نیز از مارمل به همین نام یاد کرده و آن را قریه‌ای در کوه‌های نواحی بلخ می‌داند: «مارمُل: قریه فی جبال نواحی بلخ.»^۱ مخدوم شهید در وصف زادگاهش بسیار گفته‌است، از جمله، دو بیت زیر به عنوان نمونه آورده شد:

کی توان باغ ارم پهلو زند با حسن او

بوی عنبر می دهد خاک زمین مارمل^۲

■

مارمل گرچند دارد نام صحرایی، ولی

در فتوح فیض از شهر صفیهان^۳ کی کم است؟^۴

۱. ابی‌عبدالله یاقوت الحموی؛ معجم‌البلدان؛ بیروت: دارصادر، ۱۳۹۷هـ / ۱۹۷۷م، ج ۵، ص ۴۰.

۲. کتاب حاضر، ص ۱۰۵.

۳. گذشته از تنگنای وزن، احتمالاً شهید مارملی به این دلیل اصفهان را به شکل صفیهان به کار برده است که اصفهان پایتخت صفویان بود و صفویان اولادگان شیخ صفی بودند. این ایجاد ارتباط ظاهری میان نام شهر اصفهان به گونه «صفیهان» و شیخ صفی و اولادگانش (صفویان) نمی‌تواند در انتخاب این کلمه دور از ذهن باشد.

۴. کتاب حاضر، ص ۸۳.

فقر و تنگ دستی شهید

شهید چندین بار از تنگ دستی و بی سرمایه گی خویش به گونه هایی یاد کرده است و بسیاری از بی سامانی ها و پس ماننی هایش در زندگی را همین نکته می داند.

خوارم ز بی زری ها در چشم خوب رویان

کس چون کند شهید ا تدبیر بی زری را؟^۱

■

خاک بر سر می کنم از دست بی سرمایه گی

این سر شوریده را امید سامان است نیست؟^۲

■

مرگ بر آن کس نماید سخت کاند در عشرت است

عشرت ما بی کسان از دار دنیا رفتن است^۳

گلایه از زمانه

مخدوم شهید در بیت های زیادی از جور و بد عهدی زمانه و از بی مروتی و کم لطفی مردم زبان به گلایه گشوده است.

نتوان نوشت کس به قلم شرح وصف آن

جوری که از زمانه به این خاک سار رفت^۴

■

با تشنگی بساز که در زیر این سپهر

آب مروت از قدح روزگار رفت^۵

■

۱. کتاب حاضر، ص ۶۲.

۲. همان، ص ۱۳۳.

۳. همان، ص ۵۶.

۴. همان، ص ۷۶.

۵. همان، ص ۷۶.

چون سخا جوید کسی دیگر ز اهل روزگار؟
جور و احسان و عطا همراه حاتم رفته است^۱

شهید عشق! ترا با زمانه کاری نیست
ولی ز درد تو این قلب پُرتمنا پخت^۲

شهید از تنهایی و بی‌هم‌زبانی سخت اندوه‌گین است. نه این‌که این تنهایی زادهٔ ریاضت‌های زاهدانه و صوفیانه و مغاره‌نشینی باشد، بل او در میان جمع تنهاست، او در شهر خویش احساس غربت می‌کند.

نیست ما را مونس‌ی تا حال در این انجمن
خامه، ما را مدتی شد هم‌زبان گردیده است^۳

گرچه مجنون در بیابان بی‌رفیق و یار بود
در میان اهل غربت مثل من تنها کم است^۴

شهید خود به دلیل این مهجوری و تنهایی و بی‌هم‌زبانی خویش واقف است. او می‌داند که «هرچه داناتر باشی، تنهاتری» یا به عبارت دیگر «هرکه فهمش بیش رنجش بیشتر». پس شهید از یک سو تاوان فهم و دانش خویش را می‌پردازد و از سوی دیگر تاوان جهل و نادانی تک‌تک هم‌دیاران‌ش را، و البته که خود صریحاً به این نکته اشاره کرده است:

غمم بالید بر غم کُلّفتم بالید بر کُلّفتم
سزای آن‌که در زیر فلک هُشیار می‌گردد^۵

۱. کتاب حاضر، ص ۱۷۲.

۲. همان، ص ۸۴.

۳. همان، ص ۹۱.

ز خلق عالم اکنون اعتبارم پاک گردیده‌ست^۱
ندارم متکا دیگر شهید! جز خدای خود^۲

چگونگی نامیدن خود و کتابش

مخدوم محمدرسول مارملی، شاعر عاشق‌پیشه، عارف و عیاری را که در لابلای این سطرها مرور کردیم و از هنروری و شیرین‌بیانی اش لذت بردیم و با دردها و رنج‌هایش درد کشیدیم و متألم شدیم، خود تخلص «شهید» را بر خویش برگزیده است و برای این‌گزینش دلیل منطقی و مجسم دارد. عشق با مخدوم مارملی کاری کرده است که دشمن تشنه به خون نکند. رنجی را که او از نشانی عشق کشیده است از هیچ نشانی‌ای نکشیده است. بیدادی که از معشوق بر او رفته است از هیچ بیدادگری نرفته است. این رنج و محنت و غم و این بیدادگری او را صدار کشته و زنده کرده است، او را نیمه عمر و نیمه جان کرده و در جوانی قدش را خمانده است. به همین دلیل است که خودش را شهید می‌خواند و البته که «شهید عشق» و شهیدی که زنده است. او در بیت زیر خطاب به معشوق خویش می‌گوید که دلیل شهید شدن من در جوانی شمشیر عشق توست.

من از دم شمشیر تو ای ماه شهیدم

قتل من بدنام به نام تو نوشتند^۳

در بیت زیر با تلمیحی که به حادثه کربلا دارد، هم از بی‌مروتی زمانه و نامردی یاران و هم دیارانش سخن گفته است و هم غیرمستقیم به شهید بودن خویش اشاره می‌کند:

۱. پاک گردیده‌ست: کاملاً گشته است، کاملاً روگردان شده است.
۲. کتاب حاضر، ص ۱۰۲.
۳. همان، ص ۹۴.

داد از دست رقیبان، ای رفیقان چون کم؟
تشنه لب افتاده ام در کربلا، هستم غریب^۱
و اما در چندین جای دیگر مستقیم، صریح و آشکارا عبارت «شهید
عشق» را به کار برده و خویش را به این صفت ملقب می‌کند.
این «شهید عشق»، سرمست می‌عشق است و بس
کس ندیده در جهان زین سان «شهید زنده» را^۲

چون «شهید عشق» بنهادیم نام خویش را
خنجر تیز ترا زور آزمایی کرده‌ایم^۳
ایشان هم چنان نام دیوان خویش را نیز خود «شهید عشق» برگزیده است.
او در زمان حیات خویش خود به جمع‌آوری سروده‌هایش پرداخته و آن را به
صورت دیوان تدوین و به خط زیبای خویش نگاشته است و آن را زیر همین
نام تکثیر کرده است.
چو دیدم از نکویان جز جفاکاری نمی‌آید
«شهید عشق» کردم در جهان نام کتاب خود^۴

شهید و داغ عشق

پادشاه محتیم اما به فرمان غمیم
جامع داغیم دل‌های پریشان غمیم^۵
شهید مارملی، شاعری ست شوریده، دل سوخته و داغ‌دیده و در عین
حال قلندر و خراباتی. داغ‌دیده از عشق، چونان اسپند بر سر قوغ. این داغ به

۱. کتاب حاضر، ص ۶۸.
۲. همان، ص ۶۴.
۳. همان، ص ۱۱۰.
۴. همان، ص ۵۸.
۵. همان، ص ۱۶۹.

وسعت کل دیوانش گسترده و عمیق است و از دور قابل دیدن. انگار این داغ نه بر دل که بر جبین او نشسته باشد، ولی خوب که نزدیک می شوی می بینی که در تمام وجودش نشان همین داغ است. در حقیقت او دگر خودش نیست، بل همان داغ است. همان داغ است که سخن می گوید. همان داغ است که در کلماتش راه می رود. همان داغ است که به مخاطبش حلول می کند، به اندازه ای که مخاطب در حین مرور او خویش را مرور می کند و فکر می کند که خودش همان داغ است. قدرت کلمات به حدی است که مخاطب نمی تواند به سادگی خویش را از زیر سیطره آن بیرون کشیده و به خود برگردد. خود نام دیوانش را «شهید عشق» گذاشته است تا پس از خودش نیز هم چنان این داغ بر پیشانی کلماتش جلوه گر باشد و زندگی کند.

تا که بعد از روزگاری جانب ما بنگرد

سال ها در کنج غربت داغ هجران دیده ایم^۱

■

چند می پرسید یاران این قدر از دین ما

کافر آسایشیم، اما مسلمان غمیم^۲

ناگفته پیداست که این داغی که بندگان شاعر را فراگرفته و از جسم و جانس سرکرده است داغ عشق است. شهید چنان عاشق است که حاضر است تمام داشته ها و نداشته هایش را به این قمار عاشقانه ببازد. او جز عشق همه چیز را بیهوده می خواند و عبث، طبیعی است که گذرانیدن عمر به بیهودگی کاری ست باطل و دور از خرد. او به گفته حافظ از «قیل و قال مدرسه» بیزار است و از عمری که در پی صرف و نحو و علوم دینی گذرانده است پشیمان. چون او عشق را یافته است و «علم عشق در دفتر ننگجد».

۱. همان، ص ۱۶۹.

۲. کتاب حاضر، ص ۱۶۶.

به غیر عشق همه کارها بود بی جا

مرا زمانه بی صرف و نحو بی جا بخت^۱

بی خود نیست که شهید را داغ مجسم گفتیم، او از این عشق چنان زخمی ست که نای نالیدن از آن راندارد. این داغ سطحی و گذرا نیست، داغی ست که اگر گوید زبان سوزد و اگر نگوید مغز استخوان. درد را می توان پنهان کرد، اما داغ پنهان کردنی نیست، داغ روزی سر خواهد کرد و زخم دهان خواهد گشود.

هرگز نشود دوا به پرهیز

این زخم به استخوان کشیده^۲

حالا که سخن به این جا کشید، لازم شد بدانیم که این عشقی که شهید از آن سخن می گوید از چه جنسی ست، زمینی یا آسمانی؟ ما فارسی زبان ها عادت کرده ایم که هر جا سخن از عشق شد خواه ناخواه راهی برای دوختن آن به آسمان پیدا کنیم. که البته چندان گناه ما هم نیست، این پیش داوری از پیش زمینه ای ست که ادبیات پربار عرفانی کلاسیک در ذهن مان رسوبانده است و البته نگاه سطحی ترش همان تعصب افراطی دینی و ننگ شمردن عشق است. ولی عشق چه زمینی باشد چه آسمانی، عشق است. عشق هیچ گاه ماهیت خویش را از دست نمی دهد. در حقیقت این عشق زمینی ست که راه را برای عشق آسمانی باز می کند.

به قول قادر طهماسبی فرید:

فرشته عشق نداند به آسمان چه روم؟

برای من تو و عشق زمینی ات زیباست^۳

۱. کتاب حاضر، ص ۷۴. ۲. همان، ص ۲۱۸.

۳. قادر طهماسبی فرید؛ پری ستاره ها؛ چاپ سوم، تهران، ۱۳۸۹، ص ۵۲.

یا به قول فاضل نظری:

درخت‌ها به من آموختند: فاصله‌ای

میان عشق زمینی و آسمانی نیست^۱

نه این‌که منکر خراباتی بودن و عرفان مسلکی شهید باشیم و اشاره‌های روشن عرفانی او را در بیت‌هایش نادیده بگیریم، که در بخش «شهیدِ خراباتی و قلندر» به این موضوع پرداخته‌ایم؛ ولی بی‌هیچ تردیدی می‌توان گفت عشقی که شهید از آن سخن گفته است عشق زمینی است. عشقی که شهید را به این سرحد رسانیده است که خود به «شهید زنده» بودنش معترف است.

می‌رویم سراغ مثال‌ها:

یک نگه سر رشته کار مرا کرده‌ست بند

ورنه بر دنیا و اهل آن مرا پروا کم است^۲

در عشق آسمانی، عاشق دنیاگریز است، در حالی‌که شاعر در این بیت صریحاً دلبستگی خویش به دنیا را توجیه کرده و آن را به گردن همان یک نگاه (عشق) می‌اندازد. در سه مثال بعدی شاعر با عبارت «عاشق چه‌رام» مشخصاً از چهره و خط و خال سخن می‌گوید، در حالی‌که خداوند از داشتن چهره مبزاست. با چسپاندن این بیت‌ها به آسمان سوی دیگر را نیز خراب خواهیم کرد. آن‌گاه باید دنبال توجیه چهره خداوند برآمد.

چمن ترا که ز هر گلی، به نمود جلوه‌گری بود

من مست، عاشق چه‌رام، همه عاشق خط و خال توست^۳

■

۱. فاضل نظری؛ اقلیت؛ تهران، سوره مهر، ۱۳۸۵، ص ۲.

۲. کتاب حاضر، ص ۸۳. ۳. همان، ص ۸۸.

عالمی در بند زلف و عالمی شیدای لب
عالمی دیوانه‌ خال اند و من تنها به رخ^۱

در دبستان محبت زان رخ پُرخال و خط

هست مدت‌ها خط بشکسته می خوانیم ما^۲

هرچه پیشتر می رویم، شهید بیشتر از این عشق پرده برمی دارد و زمینی بودن آن را نشان می دهد. در بیت زیر، شاعر از سنتی بودن منطقه اش می گوید و از «برقع پوشیدن» معشوقش که داغ دیدار را بر دل او می گذارد. چونان که اکنون نیز زنان در مارمل و بسا از شهرستان‌ها و شهرهای دیگر برقع می پوشند.

از نگاه ما نگارا می کنی برقع به رخ

گبر و ترسا نیستیم آخر مسلمانیم ما^۳

عبارت «حلقه در» نیز بیان گر همین موضوع است. این دیگر نیاز به توضیح ندارد که درهای سابق زنگ شان همان حلقه های آهنین دروازه های حویلی شان بوده است.

حلقه بیرون در گردید محرم عاقبت

ما به این درگاه از وحشت همان نامحرمیم^۴

و این که عاشق آسمانی هیچ گاه از موانع و زحمات راه نمی نالد چون اجرش ضایع می شود. اما شهید می گوید:

چون من نبود کسی به عالم

جو رو ستم جهان کشیده^۵

۱. کتاب حاضر، ص ۱۴۶.

۲. همان، ص ۲۲۶.

۳. همان، ص ۱۳۵.

۴. همان، ص ۱۷۰.

۵. همان، ص ۲۱۸.

هرجا برویم باز به همان داغ برمی‌گردیم، داغی که از جور و ستم این عشق
بر شهید رفته‌است. داغی که در جوانی قامت شاعر را خمانده‌است.

نگردد چه سان قامت چون کمان؟

غم یک جهان بار بر دوش من^۱

شهید در چند بیت دیگر نیز از پیری زودرس خویش سخن می‌گوید، که
نتیجه همین زخم (عشق) است.

گرچه پیری روی ناور دست بر ما این زمان

جسم ما از لنگر غم ناتوان گردیده است^۲

و در بیت زیر شهید با اشاره به قوت (غذای معشوقش که از شیر و شکر و
قوت عاشق که همان غم است، مهر تایید به گفته‌های مان گذاشته و هم چنان
با پیش‌آگاهی از مرگ خویش برای معشوق عمر دراز آرزو می‌کند:

عمر تو بادا دراز و عمر ما کوتاه باد!

قوت تو از شکر و شیر است، قوت ما غم است^۳

شهید خراباتی و قلندر

خراباتی، رند، قلندر، عاشق و عارف اصطلاحاتی است متعلق به مکتب عرفان.
ناگفته پیداست که مزاج عارف با زاهد و صوفی سازگار نیست و آب‌شان به
یک جوی نمی‌رود. چون در نخست طریقت با شریعت مشکل دارد. دو دیگر
عارف سرکش است و مبارز؛ سرکشی از یوغ شریعت و مبارزه در برابر خرافات
و تظاهر. اما زاهد و صوفی با پوشیدن خرقة پشمینه در صدد اند تا از دیگران
باز شناخته شده و مورد احترام قرار گیرند و با راه‌انداختن مریدان از پی خویش

۱. کتاب حاضر، ص ۱۱۹.

۲. همان، ص ۸۰.

۳. همان، ص ۸۲.

می خواهند به چشم بیایند، در حالی که عارف «در خرابات مغان نور خدا» می بیند و در پی نام و ننگ نیست. در این مورد در مقدمه گزیده سروده های ملک الشعرا عبدالحق بی تاب مفصل سخن گفته ام، که متن کامل آن در مجله ادبیات معاصر نیز چاپ شده است. بنابراین این جا دامن سخن را جمع کرده و به ذکر نمونه ها در «شهید عشق» می پردازیم.

نیستم مانند زاهد در سراغ سلسبیل

طوطی ما را هوای شکرستان تو بس^۱

■

نیست ما را آرزوی جنت و حور و بهشت

دایماً در آرزوی روی خوبانیم ما^۲

■

گرچه مجنون پوست پوشان عزم کوی یار کرد

من ز تن بیرون برآرم خرقه پشمینه را^۳

■

به غیر عشق همه کارها بود بی جا

مرا زمانه پی صرف و نحو بی جا پخت^۴

در چهار نمونه بالا مخدوم شهید صریحاً از عرفان مسلکی خویش یاد کرده و سرکشی خویش را از یوغ شریعت نشان داده است. او با تاختن به زاهد و صوفی و فقیه در حقیقت پای بندی خویش به مذهب خراباتیان (عشق و عرفان) را به نمایش گذاشته است.

آن خراباتی که مردم محو دیدار تواند

هرکه باشد در میان هُشیار می گردد خجل^۵

۲. همان، ص ۱۳۴.

۱. کتاب حاضر، ص ۱۵۰.

۴. همان، ص ۷۴.

۳. همان، ص ۶۶.

۵. همان، ص ۱۵۸.

در بیت زیر نیز با سرکشی و پرسشگری به خشکه مقدسان متعصب می‌تازد:

چون مرا باشد گریز از می؟ که ساقی ازل
جرعه سرجوش را بر خاک آدم ریخته ست^۱
اما این «می» که شهید از آن می‌گوید می عشق است و می وحدت است:
می بیگانه محرم نیست در میخانه وحدت
چو داغ لاله می خواهیم ز جوش دل شراب خود^۲
و یک نمونه دیگر از سرکشی، قلندری و عشق مشربی او:
هرکس که جرعه نوشد از شربت وصال
داند نکو ز اسلام صدبار کافری را^۳

زبان

زبان در نزد عوام تعریفی بیش از «افهام و تفهیم» ندارد. ولی نزد شاعر و هنرمند، متفکر و فیلسوف، زبان تعریف کاملاً متفاوت و زاویه دید دیگری دارد. شاعر و هنرمند ظرافت‌های ادبی و هنری‌شان را در قالب کلمات می‌پروراند. دنبال برهم زدن نظام موجوداند و در پی درانداختن طرح نو و مطلوب. اینان در زبان جهانی را خلق می‌کنند که در و دیوارش از کلمه است. هر شی‌ای را که تصور کنی در برابرت سبز می‌شود و با تو سخن می‌گوید. می‌توانی سیالیت ذهن‌ها را ببینی، می‌توانی در زیبایی‌ها شناور باشی. جهان آنان جهان ممکنات است و ناممکن‌ها در آن راهی ندارد. متفکر و فیلسوف، در قالب کلمه می‌اندیشد، ایجاد مسئله می‌کند، آن‌گاه تو می‌مانی و حل مسئله. به تفکر واداشته می‌شوی

۱. کتاب حاضر، ص ۷۰.

۲. همان، ص ۵۷.

۳. همان، ص ۶۱.

و این تفکر ناخودآگاه و خودآگاه در قالب کلمات اتفاق می‌افتد. به راستی اگر کلمه نبود، چطور می‌اندیشیدیم؟ چگونه تخیل می‌کردیم؟ و آیا در نبود کلمه، عاطفه‌ای وجود داشت؟ آیا دانش به حدی که اکنون است به بالندگی می‌رسید؟ و اگر می‌رسید در چه قالبی؟ با این همه چطور ممکن است زبان را صرف به عنوان وسیله‌ای برای «افهام و تفهیم» خلاصه کرد و به همین سادگی از کنارش گذشت. عاطفه، تخیل و اندیشه که دانش و هنر بشریت ریشه در این مثلث دارد در زبان شکل گرفته و در زبان بارور می‌شود. دامن این بحث را با آوردن آیه‌ای از باب نخست انجیل یوحنا جمع می‌کنیم: «بود در ابتدا کلمه و آن کلمه نزد خدا بود و آن کلمه خدا بود.»^۱

زبان در سروده‌های «شهید عشق» روان، شیرین و گیراست. جایی که شهید می‌خواهد از عشق سخن بگوید این روانی و شیوایی بیشتر می‌شود. به عنوان نمونه سه بیت زیر را با هم می‌خوانیم:

آن کس که مرا سوخت چه غم داشته باشد
بی درد چه پروای‌الم داشته باشد^۲

گر به صد آئینه بینم می‌شناسم یار را
فهم می‌سازم بسی با هر زبان گفتار^۳

از نظر دوریم و از خاطر فراموشیم ما
گر گهر گردیم یار حلقه درگوشیم ما^۴

در بسیاری موارد می‌بینیم که زبان شعر شهید، آهسته‌آهسته به زبان سبک

۱. «انجیل یوحنا»؛ عهد عتیق و عهد جدید، برگردان فاضل همدانی، ویلیام گلن و هنری مرتن،

تهران، اساطیر، ۱۳۸۰، ص ۱۸۷. ۲. کتاب حاضر، ص ۹۹.

۳. همان، ص ۵۳. ۴. همان، ص ۸۵.

عراقی نزدیک می‌شود، ولی وقتی شهید حامل اندیشهٔ بلندی ست، ناخودآگاه زبان شعر به زبان سبک هندی نزدیک می‌شود. البته که با نزدیک شدنش به سبک عراقی می‌توان رگه‌هایی از تاثیرگذاری حافظ را بر او واضح دید، همان‌گونه که با نزدیک شدنش به سبک هندی رد پای بیدل را می‌توان در شعرهایش مشاهده کرد. برای این‌که بحث به درازا نکشد صرف به نقل نمونه‌ها بسنده کرده و مطابقت آن را با بیت‌هایی از حافظ و بیدل به خود خوانندگان وامی‌گذاریم.

نمونه‌ها:

الف. سبک عراقی

کلک صنعت گرچه از هرزنگ نقشی بسته است

نیست نقشی از تو خوش‌تر این کهن معمار را

ای شهیدا! آفرین بر شکرگفتار تو

طوطی از شرم تو می‌شوید به خون منقار را

■

اگر حلقه درگوش خود خوانیم

جهانی شود حلقه درگوش من^۲

■

گه ز بخت خویش نالم، گاه گویم ذکر حق

شب همه شب بر در دل پاسبانم هم‌چو جغد^۳

■

کلک صنعت در جهان یک نقش شیرین بسته است

این چنین گوهر میان بحر امکان است؟ نیست^۴

۱. کتاب حاضر، ص ۵۴.

۲. همان، ص ۱۲۰.

۳. همان، ص ۱۴۷.

۴. همان، ص ۱۳۳.

ب. سبک هندی

آتش اندر جان من از دست دشمن اوفتاد
دیدهٔ عبرت نگاه من به روزن اوفتاد^۱

■
عمر اگر خواهی، تن آسای ز خاطر دور دار
کس برون از تن نمی آرد لباس جَنده^۲ را^۳

■
ترک همره گیر هرچندی که باشد خضر ره
رهبر این وادی خون خوار، تنها رفتن است^۴

■
هست دایم عیب پوشی شیوهٔ ما در جهان
از کف آیینۀ ما آبرو کم ریخته ست^۵

■
گر سلیمان نیستی مُلک سلیمانیت بس
پیش چشم اهل دانش عقدهٔ دل خاتم است^۶

قوت و ضعف زبانی در سروده‌های شهید

اینک برای بیشتر روشن شدن توانایی و ناتوانی شاعر در زمینهٔ زبان، به قوت زبانی و ضعف زبانی در این دیوان می‌پردازیم:

۱. قوت زبانی

مطالعه و آگاهی از شعر کلاسیک و تسلط شهید بر ادبیات فارسی و عربی، توانایی‌های زیادی را در او پرورانده است و اکثر این توانایی‌ها در قالب زبان

۱. کتاب حاضر، ص ۹۷.

۲. جَنده: ژنده، کهنه.

۳. همان، ص ۶۳.

۴. همان، ص ۵۵.

۵. همان، ص ۷۰.

۶. همان، ص ۸۱.

رونما شده است، که اکنون گذرا به برخی از آن‌ها می‌پردازیم:

الف. واج‌آرایی و بازی زبانی

واج‌آرایی «س» در بیت زیر و بازی زبانی با واژگان «است» و «نیست»:

عالمی را خنده‌ات از دل به شور آورده است

بر سرِ خوانِ فلک زین‌سان نمکدان است؟ نیست^۱

■

بازی با واژگان «نیست» و «هست»:

زنگ و بوی گل‌ستان‌ها را بقایي نیست، هست؟

آشنایی‌های خوبان را وفایي نیست، هست؟^۲

■

واج‌آرایی «ش»:

سروقدِ گل‌رخ شیرین‌زبانی داشتیم

دلربای شوخ و آشوب جهانی داشتیم^۳

■

بازی با واژگان «زلف، گردن، خون و دل»:

زلف کج تو به گردن من

خون دل من به گردن تو^۴

در نمونه‌هایی که خواندید شاعر با کار نه چندان چشم‌گیر جنبهٔ موسیقایی بیت‌ها را دو برابر ساخته است. طبعاً موسیقی بیشتر در کلام، عاطفه و لذت بیشتر به همراه دارد.

۱. کتاب حاضر، ص ۱۳۲.

۲. همان، ص ۱۷۳.

۳. همان، ص ۱۱۱.

۴. همان، ص ۱۸۴.

ب. آرایه تضاد

تضاد میان واژگان «آشنا و غریب»، «خام و پخته»، «بال و پرو و پستی» و «کور و توتیا» در بیت های زیر:

طالع و بختی که من دارم ندارد هیچ کس
آشنایم، در میان آشنا هستم غریب^۱

چه سان ز من سخن خام سرزند ای جان
ز سوز عشق تو ما را تمام اعضا بخت^۲

خون خود را می خورد همت ز بال و پرو زدن
کاین چنین پستی چرا در طالع من اوفتاد^۳

هیچ کس نشناخت قدر و قیمت من در جهان
عالمی کورند و من چون توتیا هستم غریب^۴

در بیت زیر نیز پارادوکس قشنگی در کاربرد واژگان «آمدن» و «رفتن» است:
نیست بر بود و نبود ما مدارا آن قدر
رفتن ما آمدن، استادن ما رفتن است^۵

پ. ایهام

ایهام در واژگان «موی» و «میان» در بیت زیر:
قطع کردی رشته مهر و محبت از میان
از پشیمانی سر مویی کنارت هست؟ نیست^۶

-
۱. کتاب حاضر، ص ۶۸. ۲. همان، ص ۷۳.
۳. همان، ص ۹۷. ۴. همان، ص ۶۸.
۵. همان، ص ۵۶. ۶. همان، ص ۷۱.

ت. حسن تعلیل

ما غرق خون ز نسبت طالع نشسته‌ایم
منصور از بلندی طالع به دار رفت^۱

در بیت بالا شاعر دلیل هنرمندانه و قانع‌کننده‌ای از به دار رفتن منصور ارائه می‌دهد. در بیت زیر نیز شاعر دلیل این همه محنت و غم را آرزوهای زیاد می‌داند و بیدل وارهایی از آن را «ترک آرزو» توصیه می‌کند:

ترک مطلب کن اگر خواهی که بر مطلب رسی
محنت سرشار دنبال تمنا رفتن است^۲

ث. مدعامل

ضرب‌المثل‌هایی را که شهید بر مدعاهای خویش ساخته است، بسیار پرمفهوم، عینی و هنری است، به حدی که می‌تواند عمومیت پیدا کند:

صید را از دست دادن نیست آیین خرد
مرغ وحشی باز ناید حلقه‌گیرنده را^۳

■
گر خبر باشی که من از دوری ات در آتشم
صبح شنبه می‌شماری عشرت آدینه را^۴

■
از ملامت کس خلاصی نیست بنگر در جهان
خار تهمت باد بر دامان مریم ریخته‌ست^۵

■
می‌کند فریادهایم در این زندان تن
هم چو آبی کاندرون جوشِ روغنِ اوفتاد^۶

۱. کتاب حاضر، ص ۷۶.

۲. همان، ص ۶۴.

۳. همان، ص ۶۵.

۴. همان، ص ۷۰.

۵. همان، ص ۹۷.

ج. کشف

کشف رابطه زیبا و ظریف میان «اضطراب و چراغ زیر دامن»، «بی‌نوایی و

حباب» و «غم و میهمان» در بیت‌های زیر:

گشته زیر چرخ از باد حوادث روز و شب

مضطرب هم چون چراغ زیر دامانیم ما^۱

■

چون حباب از بی‌نوایی خانه بردوشیم ما

حسن در هر جا که باشد حلقه درگوشیم ما^۲

■

از دل نکنم برون غمت را

از خانه که میهمان کشیده؟^۳

چ. بومی‌گرایی

شهید باوجود این‌که زادهٔ روستا و زیستهٔ روستاست از اصطلاحات بومی و

محلی کمتر سود جسته است، ولی همان کاربرد اندک نیز طعم شعرهایش

را عوض کرده و رنگ و بوی تازه به آن بخشیده است. نمونه‌ها؛ کاربرد

اصطلاح‌های «جان‌گنی»، «خانه‌ویران»، «سوداگر»، «شهباش» و «گشتن

اعتبار» در بیت‌های زیر:

برای دوست داران می‌کنم این جان‌گنی‌ها را

به عالم هرکه را دیدم کند جان از برای خود؟^۴

■

نیستم آشفته و شیدای دیدار تو من

هم‌چو من هرسو بود صد خانه‌ویران این چنین^۵

۱. کتاب حاضر، ص ۱۳۴.

۲. همان، ص ۱۶۵.

۳. همان، ص ۲۱۹.

۴. همان، ص ۱۰۲.

۵. همان، ص ۱۶۰.

■
می ندانم از چه ای مه این قدر دل می‌بری
این همه دل بر تو در کار است یا سوداگری؟^۱

■
هر کس نرسد به فکر و یادت
شهباش به این دل گشادت^۲

■
اعتبارم از همه خلق جهان گردیده است
از وفای دلبر نامهربان گردیده است^۳

ح. تلمیح

معمولاً تلمیح‌های به کار برده شده در دیوان «شهید عشق» مستقیم و سطحی‌اند. پیدا است که مستقیم‌گویی و سطحی‌پردازی از لطف و زیبایی شعر می‌کاهد. اما جایی که غیرمستقیم ازین آرایه سود برده است زیبایی بیت دو برابر شده است. اما در کل سود بردن از آرایه تلمیح از مزیت‌های زبانی است که شهید از آن بهره برده است.

نمونه‌ها:

مخموری چشمان ترا حاجت می نیست
این جام نه جامی ست که جم داشته باشد^۴

■
بر زنخدان تو هر کس را که افتاده نظر
چون شهیدِ سرنگون در چاه بیژن اوفتاده^۵

۱. کتاب حاضر، ص ۱۶۲.

۲. همان، ص ۱۸۶.

۳. همان، ص ۷۹.

۴. همان، ص ۹۹.

۵. همان، ص ۹۸.

■
ای دلربای شیرین ای جانربای فرهاد
گاهت فرشته خوانم گاه دگر پری زاد^۱

■
یعقوب‌سان ز بس غم دوری کشیده‌ام
نور از دو چشم من به ره انتظار رفت^۲

■
در بیابان جدایی تشنه لب افتاده‌ام
چون سکندر ز آرزوی آب حیوانم به تنگ^۳

■
شاهی تو که صد هزار محمود
گردیده غلام بر ایازت^۴

دایره واژگانی و قافیه و ردیف‌های تازه

شهید مارملی، دایره واژگانی نسبتاً گسترده‌ای دارد، ولی واژگانی چون عشق، درد، غم، کلفت، اندوه، هجر، دوری برقع، حجاب، رخ، جور، ستم، رقیب، دل، دلبر، نامهربان، تیر، کمان، تیغ، صید، زخم، مرهم، بیداد، شهید، تنهایی و غربت در دیوان «شهید عشق» از بسامد بالایی برخوردار اند.

گذشته از این، شهید نوآوری‌های زیادی در قافیه و ردیف دارد. البته این نوآوری‌ها به استفاده از قافیه و ردیف‌های کاملاً نو خلاصه می‌شود، که در این میان بیشترین شان ردیف‌اند. شهید به دو منظور این ردیف‌ها را برگزیده است: ۱. متفاوت جلوه‌دادن و جذاب کردن غزل‌ها. ۲. نشان دادن قدرت ادبی

۲. همان، ص ۷۶.

۱. کتاب حاضر، ص ۹۵.

۴. همان، ص ۱۸۲.

۳. همان، ص ۱۵۷.

خویش، که توانسته است از پس این ردیف‌های مشکل به خوبی و زیبایی تمام برآید، و این خود مؤید توانایی شاعر است. آن قافیه و ردیف‌ها ازین قراراند: فرض، شمع، عبث، فرح، حرج، رخ، جغد، خوش، خلاص، عرض، غلط، حظ، چراغ، شرف، فراق، به تنگ، خجل، این چنین، باعث، برج، چرخ، مخلص، خط، لفظ، باغ، مُشک، تبسم و...

۲. ضعف زبانی

سروده‌های شهید در کنار این همه زیبایی و توانایی، برخی جاها از لحاظ زبانی می‌لنگد و شلخته است. اما از این دست نمونه‌ها بسیار کم است. نمونه‌ها؛ کاربرد نامناسب و ملال‌آور واژه «لحم» به جای گوشت، «السلام» به جای سلام و «بر» به جای «به» در بیت‌های زیر، که سخت از عاطفه و زیبایی بیت‌ها کاسته است:

از دل برون نکردی فکر ستمگری را

آخر کباب کردی لحم صنوبری را

■

کسی که صید مرا در خیال می‌بندد

دلش به دیگ هوس جوش لحم عنقا پخت^۱

■

السلام ای شه‌سوار خیل خوبان السلام!

السلام ای توتیایی دیده‌جان السلام!^۲

■

ای پری رو تا به کی در کار داری خنده را

اندکی بر یاد آور این گرامی بنده را^۳

۱. کتاب حاضر، ص ۶۱.

۲. همان، ص ۷۴.

۳. همان، ص ۱۴۱.

۴. همان، ص ۶۳.

شهید، خود متوجه این نارسایی‌ها و لنگش‌ها است. برای همین در صدد توجیه آن برآمده و برای خوانندگان اثرش دلیل آورده و خویش را تبرئه کرده است:

نارسایی‌های حرفم دوری رخسار اوست
صفحهٔ آیینہ طوطی را به گفتار آورد^۱

تو آیینہ بی و من چو طوطی

بی روی تو من سخن چه گویم؟^۲

تن‌پوشه‌های شعر شهید

مخدوم شهید در امر سُرایش در تن‌پوشه‌های غزل، قصیده، ترجیع‌بند و مخمس طبع‌آزمایی کرده است. او از میان تن‌پوشه‌های متفاوتی که آنها را به تجربه نشسته است، از همه بیشتر در غزل خوش درخشیده و هنرنمایی کرده است. ولی در قالب‌های دیگر به اندازهٔ غزل موفق نبوده است. مثلاً در ترجیع‌بندها از پسِ غزل‌های هر بند به خوبی برآمده، ولی همین‌که به بندگردان رسیده خراب کرده است. در حقیقت قوت ترجیع‌بند به بندگردانش است و چگونگی گره خوردن بندها با بندگردان. بندگردان‌های انتخابی شهید معمولاً سست و ضعیف اند، از بندگردان سلام‌نامه شروع تا بندگردان آخرین ترجیع‌بند که «از قیمت خود نمی‌توان آگاه» باشد، یک بندگردان قوی و محکم که تکانت بدهد نمی‌یابی. البته نوآوری‌ای هم در ترجیع‌بند آخری دارد و آن برگزیدن دو بیت به عنوان برگردان است. مخمس‌های او از لحاظ قوت و ضعف نظر به تن‌پوشه‌های دیگر، به درجهٔ آخر قرار می‌گیرد.

۱. همان، ص ۱۸۰.

۲. کتاب حاضر، ص ۱۷۶.

درگذشت شهید

سرانجام، شهید آن چنان که خود از پیری زودرس و قدّ کمان خویش در جوانی یاد می‌کرد و از درد و داغ فراوانی که از عشق کشیده بود خویش را شهید زنده می‌خواند و از آن به پیش آگاهی از مرگ خویش دست یافته بود، در سال ۱۲۶۱ خورشیدی / ۱۸۸۲م در سن ۳۸ سالگی در اوج جوانی خویش ازین داغ درمی‌گذرد و به واقع شهید عشق می‌شود. خدایش بیامرزد!

تھماسبی خراسانی

مسوول انجمن ادبی هشت بهشت

۱۳ بهمن ۱۳۹۷ - بلخ

رویکردها

«انجیل یوحنا»؛ عهد عتیق و عهد جدید، برگردان فاضل همدانی، ویلیام گلن و هنری مرتن، تهران: اساطیر، ۱۳۸۰.

انوشه، حسن؛ دانشنامه ادب فارسی؛ ج ۳، چاپ دوم، تهران: وزارت ارشاد و فرهنگ اسلامی، ۱۳۸۱.

حافظ شیرازی؛ دیوان کهنه حافظ؛ زیر نظر ایرج افشار، تهران: فرهنگ ایران زمین، ۱۳۴۸.

حبیبی، عبدالحی؛ تاریخ مختصر افغانستان؛ کابل: [بی‌نا]، [بی‌تا].
حنیف بلخی، محمد حنیف؛ پر طاووس یا شعر فارسی در آریانا (زندگی نامه بیش از یک هزار شاعر)؛ نسخه خطی، بلخ: ۱۳۶۴.

خسته، خال محمد؛ یادى از رفته‌گان؛ کابل: [بی‌نا]، ۱۳۴۴.
خلیق، صالح محمد؛ تاریخ ادبیات بلخ؛ کابل: انجمن نویسندگان بلخ، ۱۳۸۷.
دایرةالمعارف آریانا؛ کابل: انجمن دایرةالمعارف، جلد سوم ۱۳۲۸، جلد پنجم ۱۳۴۸.

شهید مارملی، محمدرسول؛ شهید عشق (کتاب حاضر).
طهماسبی فرید، قادر؛ پری ستاره‌ها؛ چاپ سوم، تهران: ۱۳۸۹.
عبدالرحمان خان؛ تاج‌التواریخ؛ برگردان غلام مرتضی خان قندهاری، به کوشش ایرج افشار، تهران: هما، ۱۳۶۹.

کاتب، فیض محمد؛ سراج‌التواریخ؛ ج ۲، کابل: مطبعة دارالسلطنة، ۱۳۳۱.
نایل، حسین؛ سیری در ادبیات سده سیزدهم؛ کابل: اکادمی علوم، ۱۳۶۵.
نظری، فاضل؛ اقلیت؛ تهران: سوره مهر، ۱۳۸۵.

منبع عربی

الحموی الرّومی البغدادی، شهاب‌الدین ابی‌عبدالله یاقوت بن عبدالله؛
معجم البلدان؛ ج ۵، بیروت: دارصادر، ۱۳۹۷هـ / ۱۹۷۷م.

نسخه خطی

شهید مارملی، محمدرسول؛ نسخه خطی دیوان شهید عشق به قلم محمد حنیف
حنیف بلخی (نسخه مورد استفاده در این تصحیح).

مقاله

خسته، خال محمد؛ «شهید»؛ مجله آریانا، سال هشتم، شماره ۱۱، کابل: انجمن
تاریخ، ۱۳۲۹، صص ۱۳، ۱۴.

غزلها





گر به صد آینه بینم می شناسم یار را
فهم می سازم بسی با هر زبان گفتار را

هرکجا آتش فروزد دود بیرون می کند
من چه سان پیچم عنان آه آتش بار را؟

پا و سر گم کرده ام در ظلمت گیسوی یار
شو مسلمان تا گشایم از میان زتار را

اشک من چون چشمه گردیده ست، بنگر چشم من
بس نمی سازد، چه سازم دیده خون بار را؟

لاله و گل می‌شناسد قدر باران بهار

کی شناسد هرکسی قدر دل بیمار را

نونه‌الان چمن را آرزوی روی توست

کن برون از زیر برقع چهرهٔ گل‌نار را

کِلک صنعت، گرچه از هرزنگ نقشی بسته‌است

نیست نقشی از تو خوش‌تر این کهن‌معمار را

می‌گریزم هم‌چو صید وحشی از صیاد خود

بشنوم در هرکجا آوازهٔ هوشیار را

ای شهیدا! آفرین بر شکرگفتار تو

طوطی از شرم تو می‌شوید به خون منقار را



شیوۀ اهل جنون بر دشت و صحرا رفتن است
عاشق در کام اژدر بی مهلبا رفتن است

ترک مطلب کن اگر خواهی که بر مطلب رسی
محنت سرشار دنبال تمنا رفتن است

می رسد دل از تپیدن عاقبت روزی به جای
سیل را از هر طرف راهی به دریا رفتن است

ترک همزه گیر هرچندی که باشد خضر ره
رهبر این وادی خون خوار، تنها رفتن است

نیست بر بود و نبود ما مدارا آن قدر
رفتن ما آمدن، استادن ما رفتن است

مرگ بر آن کس نماید سخت کاندر عشرت است
عشرت ما بی کسان از دار دنیا رفتن است

از پی روزی دویدن پیش ارباب خرد
هم چو ماه مصر، دنبال زلیخا رفتن است

آرزو دارم که گردم کشته شمشیر تو
مردن از تیغ تو بر فردوس اعلی رفتن است

شبم از محنت به معراج فلک ها رفته است
معنی معراج از پستی به بالا رفتن است

ای شهید عشق! از جور غم دنیا منال
کاین سرا را آمدن امروز و فردا رفتن است

دل برد آن پری با گیسوی پُرپیچ و تاب خود
به دام افتاد آخر مرغ دل از اضطراب خود

کجا معشوق را پروا بود برناله عاشق
اگر بلبل به خون افتد نخیزد گل ز خواب خود

که باشد غیر گل تا آن که بر شبنم کند رحمی؟
مرا خود رحم می آید به مژگان پُرآب خود

می بیگانه محرم نیست در میخانه وحدت
چو داغ لاله می خواهیم ز جوش دل شراب خود

پشیمان است گردون بر ستمکاری خود، لیکن
پشیمان نیستی هرگز تو از رسم عتاب خود

چنین گل در گلستان جهان پیدا چه سان گردد
ندیده خازن جنت چنین گل را به خواب خود

نباشد پردهٔ دیگر میان ما و تو حایل
اگر آیم برون از پردهٔ شرم و حجاب خود

مرا دنیا نمی باید مرا عقبا نمی شاید
به عالم بس بود با من بت عالی جناب خود

اگرچندی که از من فعل بی جا برفی آید
خجالت می کشم دایم ز کار ناصواب خود

چو دیدم از نکویان جز جفاکاری نمی آید
«شهید عشق» کردم در جهان نام کتاب خود



ناید اندر دل کدورت ای پری از من ترا
کز محبت می شمارم هم چو جان بر تن ترا
سر جدا باد از تنش با خنجر قهر خدا
هرکه باشد در جهان ای سیم تن دشمن ترا
بشکنی گراستخوانم را به شمشیر جفا
نشکنم من عهد و پیمان تا دم مردن ترا
آمدی دیروز و این دم عزم رفتن کرده‌ی؟
مرحبا زان آمدن، افسوس از این رفتن ترا

صد نگه جان می دهد در هر تبسم کردنت
صد جگر خون می شود در هر خرامیدن ترا

کلبه تاریک را نبود سزای جلوه‌ات
تا مگر بنشانم اندر دیده روشن ترا

یک سرِ مو چون کسی را زهره اظهار نیست
عذز پنهانی ز من پوشیده فهمیدن ترا



از دل برون نکردی فکر ستمگری را
آخر کباب کردی لحم صنوبری را

از لطف دلربایی آن‌گه جفا نمایی
زین سان ترا که آموخت آیین دلبری را؟

چشم فسانه‌سازت ای فتنه‌زمانه
در سحر متهم ساخت افسون سامری را

هرکس که جرعه نوشد از شربت وصال
داند نکوز اسلام صدبار کافری را

تا روی خود نمودی از زیر ابر برقع
بردی دل از فرشته، کردی خجل پری را

از خسروان پیشین از دلبران دوشین
کرده رقم به نامت منشور مهتری را

باشد ترا خریدار اندر جهان و لیکن
مانند من نیابی در دهر مشتری را

خوارم ز بی زری‌ها در چشم خوب رویان
کس چون کند شهیداً تدبیر بی زری را؟



ای پری رو تا به کی در کار داری خنده را
اندکی بر یاد آور این گرامی بنده را

ملک دل از عرصهٔ ملک سلیمان کم نبود
بی سبب از دست دادی دولت فرخنده را

عمر فردا را کسی ضامن نمی‌گردد بیا
تا به کی بر خود بیفروزی غم آینده را؟

عمر اگر خواهی، تن آسای ز خاطر دور دار
کس برون از تن نمی‌آرد لباس جندهٔ را

۱. جنده: ژنده، کهنه.

در میان عرصهٔ امکان همین عشق است و بس
هرکه می جوید به عالم دولت پاینده را

کیست کو آرد ز برقع سوی او سازد نگه
کز حرارت می‌گدازد دیدهٔ بیننده را

صید را از دست دادن نیست آیین خرد
مرغ وحشی باز ناید حلقهٔ گیرنده را

این شهید عشق، سرمست می عشق است و بس
کس ندیده در جهان زین سان شهید زنده را

ای که صیقل می‌نماید چهرهٔ آینه را
یک نظر بنگر صفای سینهٔ بی‌کینه را
گر خبر باشی که من از دوریات در آتشم
صبح شنبه می‌شماری عشرت آدینه را
تا گشادی جیب^۱ را از داغ حیرت، بارها
عزم آن کردم که سازم چاک من این سینه را
ای که ما را در غریبی این چنین افکنده‌ی
هیچ در خاطر نداری وعدهٔ دوشینه را؟

۱. جیب: گریبان

گرچه مجنون پوست پوشان عزم کوی یار کرد
من ز تن بیرون برآرم خرقهٔ پشمینه را

در دل محزون ما اسرارگی پوشیده است
پیشتر نه گام تا بنمایمت گنجینه را

کی ز باران بهاران سبزه می روید ز سنگ
پندت ای واعظ چه می سازد دل سنگینه را!

هرکجا باشم جدا زان دلربا، هستم غریب
دور از آن سیمین‌تن شیرین‌لقا، هستم غریب
غیرکوی او که از فردوس عالی خوش‌تر است
هرکجا باشم غریبم، هرکجا هستم غریب
لعل سیرآبش که از آب بقا شیرین‌تر است
چون سکندر دور از آن آب بقا هستم غریب
پادشه را با گدایان التفاتی لازم است
تو شبه ملک و من هم چون گدا هستم غریب
کشته عشق توام ای نازنین رحمی نما
جور کمتر کن! که من ای بی‌وفا هستم غریب

داد از دست رقیبان، ای رفیقان چون کنم؟
تشنه لب افتاده‌ام در کربلا، هستم غریب

نیستم در اختیار خویش معذورم بدار
گشته‌ام در دام عشقت مبتلا، هستم غریب

گرچه نزدیک است دل در وصل او اما چه سود
او ز من مستغنی و من از حیا هستم غریب

هیچ‌کس نشناخت قدر و قیمت من در جهان
عالمی کوزند و من چون توتیا هستم غریب

کس به جستجو مرا در دست نتوان آورد
«کیمیا خاصیت» ام چون کیمیا هستم غریب

در میان عشق بازان هم چو من عاشق کم است
در محبت بی نظیرم، در وفا هستم غریب

طالع و بختی که من دارم، ندارد هیچ‌کس
آشنایم، در میان آشنا هستم غریب

هردمی فریاد می‌خیزد از این بشکسته دل
کای نکویان جهان! بهر خدا هستم غریب

جوهر شمشیر را با جوهر من یار کن
منتظر بهر شهادت سال‌ها، هستم غریب

بس که مزگان تو خون خلق عالم ریخته‌ست
بر دل مجروح ما از زخم مرهم ریخته‌ست
شبم این گلستان از جوش می‌آید برون
بر گل رویت عرق مانند شبم ریخته‌ست
از لب لعل تو هرکس جرعه‌ای نوشیده است -
آب حوض کوثر و حیوان و زمزم ریخته‌ست
جان سپرده عالمی، گشته‌ست هر جا جلوه‌گر
هر جا برقع برافکنده‌ست ماتم ریخته‌ست

از دل ما چون کسی جوید گشاد خاطری؟
در دل ما کوه‌ها از لشکر غم ریخته‌ست

هست دایم عیب‌پوشی شیوه ما در جهان
از کف آیینۀ ما آبرو کم ریخته‌ست

عاقبت گشته‌ست گوهر، چشم ما را انتظار
دانه اشکی که از مزگان پُر نم ریخته‌ست

چون مرا باشد گریز از می؟ که ساقی ازل
جرعه سرجوش را بر خاک آدم ریخته‌ست

چند مغروری به حسن خویش کز چنگال چرخ
صد چنین محراب از ابروی پُر نم ریخته‌ست

سروقدان جهان را زیر این چرخ کبود
استخوانِ شان همه پوسیده، از هم ریخته‌ست

از ملامت کس خلاصی نیست بنگر در جهان
خار تهمت باد بر دامان مریم ریخته‌ست

آشنایی بار دیگر اختیارت هست نیست؟
آرزوی اوج عزت، اعتبارت هست نیست؟

شد زمستان آخر و آمد بهار دیگری
چهره چون گل، رخ چون نوبهارت هست نیست؟

زخم خورده آهوی تیر توام بادا مدام
غمزه صیدافگنِ هر دم شکارت هست نیست؟

قطع کردی رشته مهر و محبت از میان
از پشیمانی سرِ مویی کنارت هست نیست؟

داشتی زین پیش از ما دور چشم انتظار
این زمان آن دیده دورانتظار هست نیست؟

گل شگفته، لاله سر از خاک بیرون کرده است
عزم کوه و آرزوی سبزه زارات هست نیست؟

این شهید عشق از قتل تو می دارد امید
زخم از شمشیر و تیر لطف، کارت هست نیست؟

خیال خام ترا این همه تمنا پخت
بهار عافیت ما ز جوش سودا پخت

ز نیم جرعه کم این چنین سیه مستی
صدآفرین به کسی کاین شراب صهبا پخت

چه سان ز من سخن خام سرزند ای جان
ز سوز عشق تو ما را تمام اعضا پخت

ملایم به همه خلق زن سبب دایم
که استخوان مرادرد و غم به یک جا پخت

چه حاجت است به آتش دل کباب مرا
که این کتاب ز امواج جوش دریا پخت

کسی که صید مرا در خیال می بندد
دلش به دیگ هوس جوش لحم عنقا پخت

به غیر عشق همه کارها بود بی جا
مرا زمانه پی صرف و نحو، بی جا پخت

شهید عشق! ترا با زمانه کاری نیست
ولی ز درد تو این قلب پُرقتنا پخت

ای وامصیبتا که خزان شد بهار رفت
خوناب حسرت از مژده اشک بار رفت

روی زمین تمام به چشمم سیاه شد
تا آن نگار سیم‌تن گل عذار رفت

صد کاسه خون به سر کشم از داغ بی‌کسی
کان نازنین مهوش دلدل سوار رفت

آغوش حسرت است که من باز کرده‌ام
کان سرو خوش خرام، مرا از کنار رفت

جوید چگونه صبر ز من بعد از این کسی؟
صبر و قرارِ دل همه دنبال یار رفت

از بوی می دماغ مرا بوی چون رسد؟
زین رنج‌ها که بر سر من از شمار رفت

ما غرق خون ز نسبت طالع نشسته‌ایم
منصور از بلندی طالع به دار رفت

نتوان نوشت کس به قلم شرح وصف آن
جوری که از زمانه به این خاک سار رفت

از التفات غمزه خوبان چه فایده؟
اکنون که از تصرف من اختیار رفت

ما چون به خاک کوی وطن اتکا کنیم؟
دیوانه هرکه گشت برون از دیار رفت

یعقوب‌سان ز بس غم دوری کشیده‌ام
نور از دو چشم من به ره انتظار رفت

بساز که در زیر این سپهر
آب مروت از قدح روزگار رفت

جان را نثار خنجر او کن شهید عشق!
هرکس شهید گشت به دارالقرار رفت

فیض از این گلستان مانند شبم رفته است
تا به زانو پای ما در کلفت غم رفته است

از لب لعل بتان نور صفا برخاسته ست
خاصیت از چشمه حیوان و زمزم رفته است

کی رود از دامن کُھسار هنگام بهار
آن قدر سیلی که از موگان پُر نم رفته است؟

بر سر ما هرچه از اندوه و از دوری رسید
بر سر مردم ز شمشیر جفا کم رفته است

چون سخا جوید کسی دیگر ز اهل روزگار؟
جور و احسان و عطا همراه حاتم رفته است

بر سر زخم کسی کز آتش خنجر برفت
زخم ما را آن چه از بیداد مرهم رفته است

صید گم کرده‌ست طرز وحشت رفتار خود
جرأت صیدافگنی از دست صَیغَم رفته است

۱. صَیغَم: شیر درنده، شیر بیشه.

اعتبارم از همه خلق جهان گردیده است^۱
از وفای دلبر نامهربان گردیده است

نیست در رخساره گل هیچ رنگی از وفا
بلبل ما در میان گلستان گردیده است

آه سرد ما کم از باد خزانی نیست نیست
گل به هنگام بهار خود خزان گردیده است

۱. اعتبارم گردیده است: اعتبارم گشته است، بر آنان بی اعتبار شده‌ام، دیگر به آنان اعتبار / اعتماد ندارم.

گرچه پیری روی ناوردست بر ما این زمان
جسم ما از لنگر غم ناتوان گردیده است

نیست ما را مونسى تا حال در این انجمن
خامه، ما را مدتی شد هم زبان گردیده است

نیست تنها قسمت ما از سعادت خون دل
برها روزی ز قسمت استخوان گردیده است

گزنه ما را غم به هم پیچیده است آخر چرا
چهره ما هم چو برگ زعفران گردیده است؟

از رقیبان حرف کم گو پیش ما ای بی وفا!
در دل ما آتش غیرت سنان گردیده است

ای که رخسارت به زیبایی بهار خرم است
ملک اگر خواهی دل عاشق سواد اعظم است

چشم مخمور ترا نسبت به نرگس چون کم؟
در بهار آفرینش این چنین نرگس کم است

گر سلیمان نیستی مُلک سلیمانیت بس
پیش چشم اهل دانش عقدهٔ دل خاتم است

چون نسوزد چون نگردد خاک یک لَحْتِ کباب؟
پیش خورشیدی که مهرش کم کجا از شبم است

آن قدر گرد از کجا پیدا شود تا پُر شود
ساحتِ آن دل که در وسعت فراخ از عالم است

قامت خم‌گشته ما را غمی در هم شکست
طاق ابروی تو نشکسته ست هرچه گر خم است

از رفیق هم‌نشین ما چه می‌پرسی ز ما
مدتی شد کلفت ایام با ما هم دم است

آن که می‌گوید ز حرف ناسزا در شأن ما
هم‌چو بهتان یهودان است کان بر مریم است

چون سر مویی ترا از حال ما نبود خبر
کز غم ما جمله آفاق اندر ماتم است

عمر تو بادا دراز و عمر ما کوتاه باد!
قوت تو از شکر و شیر است، قوت ما غم است

من شهید تیغ عشقم خون من مأخوذ نیست
سبز باد آن خنجری کز خون من غرق نم است

در فضای سینه ما فکری جاگر کم است
در بهارستان یک رنگی گلِ رعنا کم است

مارمُل گرچند دارد نام صحرائی، ولی
در فتوح فیض از شهر صفیهان کی کم است؟

از وفا بسیار می سوزد دلم بر خویشتن
در وفاداری چو من در عرصه دنیا کم است

یک نگه سر رشته کار مرا کرده ست بند
ورنه بر دنیا و اهل آن مرا پروا کم است

گشته‌ام سودایی از سودای دور وصل تو
ای ستمگر بر سر من غیر از این سودا کم است؟

گرچه مجنون در بیابان بی‌رفیق و یار بود
در میان اهل غربت مثل من تنها کم است

در جهان آب و گل نشناخت یک کس قدر من
در میان اهل عالم دیده‌ی بینا کم است

ای شهید عشق! بختت تا ابد سرسبز باد
در زمانه طوطی‌ای مثل تو شگرخا کم است

از نظر دوریم و از خاطر فراموشیم ما
گر گُهر گردیم یارِ حلقه درگوشیم ما

هم چو آن بلبل که خاموش است و دور از نوبهار
مدتی شد در گلستان بی تو خاموشیم ما

نیست ما را حاجت پیمانہ و جام شراب
دایماً از چشم مخمور تو مدهوشیم ما

زآرزوی آن که آید یار، ما را در کنار
در کنار از صبر، با محنت هم آغوشیم ما

چون نمی‌آید از او حرفی در این زندان هجر
زاشتتیاق روی او چون باده در جوشیم ما

نیست از پیغام او ما را تسلائی به دل
دایماً در آرزوی دیدن دوشیم ما

رخ تو اگرچه ندیده‌ام، به دلم همیشه خیال توست
نبود هوای دگر مرا، به سرم هوای وصال توست

تو گلی و یا که شراره‌ی؟ تو مهی و یا که ستاره‌ی؟
تو مگر بهشت نظاره‌ی؟ که زمانه محو جمال توست

لب تو مگر نی شکر است؟ دهن تو چشمه کوتر است؟
که همیشه خضر حیات را به دل آرزوی زلال توست

به هلال مَه پس از این نظر، مه من نمی فکنم دگر
شب عید در حیات* من، ز دو ابروی چو هلال توست

نه ز سرونى ز صنوبرى، نه ز قامتِ بت و دلبرى
نبود به اين خوشى اى پرى! كه به قدِّ هم چو نهال توست

چمنِ ترا كه ز هر گلى، به نمودِ جلوه‌گرى بُوَد
منِ مست، عاشقِ چهره‌ام، همه عاشقِ خطِّ و خال توست

گر پری رویان چنین ناز و ادا خواهند کرد
در جهان شورِ قیامت را به پا خواهند کرد

گر چنین بی‌پرده رو آرند در بازارها
خلق را از دین و از ایمان جدا خواهند کرد

گر ز چشم عاشقان بینند روی خویش را
می‌ندانم این ستم‌کاران چه‌ها خواهند کرد؟

سروقدّانی که می‌نازند بر حسن و جمال
روزگاری تکیه بر دوش عصا خواهند کرد

خوب رویان از فنای حُسن گر آگه شوند
خاک پای عاشقان را توتیا خواهند کرد

مبتلا گردند اگر بر درد بی درمان ما
کار ما را اندکی بر مدعا خواهند کرد

نازها دارند گراز جمعیت، خود عاقبت -
در پس دیوار غربت اتکا خواهند کرد

می شود این بی نیازی ها مبدل با نیاز
آخر از کف تیغ استغنا رها خواهند کرد

هر ستم کز دستت آمد ای رقیب امروز کن!
عاشقان هم رو به محرابِ دعا خواهند کرد

ای شهید! از درگه خویان سر خود بر مدار
آخر از رحمت نگاهی سوی ما خواهند کرد

سرم ای دوستان زان‌دیشهٔ بسیار می‌گردد!
بلی، این است حالش هرکه با من یار می‌گردد

غمم بالید بر غم کلفت‌ام بالید بر کلفت
سزای آن‌که در زیر فلک هُشیار می‌گردد

اگر این است دل‌داری که ای مه با تو می‌بینم
سر هر موی بر من نشترِ آزار می‌گردد

۱. سرم می‌گردد: در این جا به دو معنا است؛ یکی سرگستگی، یعنی هرکه با من یار شود مثل خودم سرگشته و آواره می‌شود، دوم سرچرخ، یعنی چرخیدن سر، گیج شدن سر از زیادی اندیشه.

من آشفته خاطر در میان خانه پابندم
بت نامهربان من سر بازار می‌گردد

عجب غماز اشک سرکش شوخی که من دارم
کم هر چند پنهان راز خود اظهار می‌گردد

ندارم دست‌رس تا آن‌که بوسم خاک پایت را
ببوسم پای کبکی را که خوش رفتار می‌گردد

نمی‌دانم چه خاصیت بود این جام و مینا را
که از یک جرعه، چندین آسمان سرشار می‌گردد

چه سازم صافی طینت به این چندین پریشانی
ز تاب یک نفس، آئینه پُرزنگار می‌گردد

شهید عشق را ذرات عالم نخل ایمن شد
رقیب است آن‌که هر جا در پی دیدار می‌گردد

خوبان همه پیغام به نام تو نوشتند
دل جویی ایام به نام تو نوشتند

شوخی و جفا و ستم و ناز و کرشمه
ای شوخ دل آرام! به نام تو نوشتند

سلطانی چین و ختن و کوفه و بغداد
روم و یمن و شام به نام تو نوشتند

خواندند به وصف قدِ زیبای تو طاها
یاسین و الف لام به نام تو نوشتند

جمعی که شنیدند ز گیسوی تو حرفی
کافر شده اسلام به نام تو نوشتند

تو ساقیِ مجلس، همه سرمست می تو
مینا و می و جام به نام تو نوشتند

جود و کرم و بخشش و انعام و سخا را
ای شاه نکونام به نام تو نوشتند

رعنایی و زیبایی و آزادی و رفتار
ای سروگل اندام به نام تو نوشتند

من از دم شمشیر تو ای ماه شهیدم
قتل من بدنام به نام تو نوشتند

ای دلربای شیرین ای جانربای فرهاد
گاهت فرشته خوانم گاه دگر پری زاد

بادا پری غلامت ای که فرشته نامت
بر حُسن طلعت تو ای شوخ، آفرین باد!

طاق دو ابرویت را محراب کعبه گفتم
آری خلیل کرده‌ست این طاق حجره آباد

بر منبر جمالت هر جمعه خطبه خوانند
کز دولت تو بادا شهر قلوب، آباد

دارد به دل خُجالت از قامتت صنوبر
بر خاک سر نهاده پیش قد تو شمشاد
با این لطافت حسن مثل تو ای پری رو
کس در جهان ندیده از نسل آدمی زاد
تو پادشاه حُسنی، من کمترین غلامت
سازم به پیش رویت از دست هجر فریاد

آتش اندر جان من از دست دشمن اوفتاد
دیدۀ عبرت‌نگاه من به روزن اوافتاد

می‌کند فریادها جانم در این زندان تن
هم‌چو آبی کاندرون جوشِ روغن اوفتاد

خون خود را می‌خورد همت ز بال‌وپر زدن
کاین چنین پستی چرا در طالع من اوفتاد

سینهٔ صافم شد از گرد کدورت داغدار
گوئی‌ا گل در میان چشم روشن اوفتاد^۱

۱. گل افتادن چشم: اصطلاحی ست معمول در بلخ و کابل، به معنی پرده آوردن چشم.

بر نمی‌دارد سر خود را دل از گیسوی یار
هم‌چو آن صیدی که در زنجیر آهن اوفتاد

در میان شهر ما را نیست آرام و قرار
قسمت ما در ازل از شهر رفتن اوفتاد

بر زخندان تو هرکس را که افتاده نظر
چون شهیدِ سرنگون در چاه بیژن اوفتاد

آن کس که مرا سوخت چه غم داشته باشد
بی درد چه پروای الم داشته باشد

برگو که بیا و همه را بر سر من ریز
هرکس که به دل میل ستم داشته باشد

محراب دعا گویم و رو سوی وی آرام
هر ابروی باریک که خم داشته باشد

مخموری چشمان ترا حاجت می نیست
این جام نه جامی ست که جم داشته باشد

آسوده بود از غم کفر و غم اسلام
هرکس که چو من مهر صنم داشته باشد

از کشمکش فتنه صیاد خلاص است
هرصید که مسکن به حرم داشته باشد

شاهان همه باشند به فرمان خطِ او
بر بندگی اش هرکه رقم داشته باشد

خندان نشود غنچه گل تا نشکفته ست
خرم دل آن کس که کرم داشته باشد

همراهی ما سوخته جانان بگزیند
هرکس که سفر راه عدم داشته باشد

از بیهوده گویی دل ما زنگ پذیرد
آیینہ کجا طاقتم داشته باشد

ز من هرکس که بد گفته‌ست می‌بیند سزای خود
مرا هرکس که بدخواه است می‌بیند جزای خود

کجایی آخرای طالع که یک دم دست من گیری؟
که ساز دشمنی‌ها می‌کشم از آشنای خود

اگرچه می‌کشد آئینه خجلت از دل پاکم
ولی ناکامیم باشد ز بخت نارسای خود

مرا بس همت عالی جهان گر روی گرداند
شکوه لشکر موسی نباشد جز عصای خود

برای دوست داران می‌کنم این جان‌کشی‌ها را
به عالم هرکه را دیدم گند جان از برای خود
بدین سان خویشتن را خوار و بی‌ارزش نمی‌کردم
اگر می‌داشتم اول خبر من از بهای خود
دوای این طیبیان دردها را می‌کند افزون
همان بهتر که سازم من به درد بی‌دوای خود
حیا و شرم هرجا دشمن عیش است در عالم
به ناکامی سراپا غرقه‌ام من از حیای خود
ز خلق عالم اکنون اعتبارم پاک گردیده‌ست^۱
ندارم متکا دیگر شهیدا! جز خدای خود

۱. اعتبارم پاک گردیده‌ست: اعتمادم به کلی گشته است، بر آنان کاملاً بی‌اعتماد شده‌ام.

در جهان مانند تو آینه سیما نیست کس
ور بود، لیکن دل آزار و دل آرا نیست کس

نیست معشوقی مثال تو به این ظلم و ستم
عاشقی چون من به این صبر و شکیبا نیست کس

پای بر گردون نهادن نیست کار مشکلی
در تجرد لیک مانند مسیحا نیست کس

عشق هر جایی که باشد می نماید حُسن را
هست یوسف در جهان، لیکن زلیخا نیست کس

گرچه این خورشید پرتو هرکجا افکنده است
هم‌چو من در عاشق در دهر پیدا نیست کس
عاشق و معشوق در هرگوشهٔ عالم پُر است
در جهان افسانه چون مجنون و لیلا نیست کس
هرکسی کی گردد از حال دل ما باخبر
غیر گوهر باخبر از قعر دریا نیست کس
داشت مجنون در بیابان با غزالان الفتی
در غریبی هم‌چو من در دهر تنها نیست کس
ای شهید عشق! لب بر بند از این گفتگو
چون سخن فهمی در این بازار پیدا نیست کس

گر شود ذرات عالم در کمین مارمل
دست نتوان یافت اندر آن و این مارمل

کی توان باغ ارم پهلو زند با حسن او
بوی عنبر می دهد خاک زمین مارمل

گر ببیند خازن جنت گل و گلزار او
صرف سازد عمر خود در آفرین مارمل

مسجد عالی او شد سجده‌گاه عالمی
گشت تا آن خواجه عالم امین مارمل

زهره‌ای کو همزه او در خصومت سر شود؟
کهکشانش دارد حذر از تیغ کین مارمل

جای آن دارد اگر از خسروان گیرد خراج
سربه اوج است تابش تاج و نگین مارمل

در شکوه نور بی همتا ز بس افتاده است
گلشن فردوس باشد خوشه چین مارمل

نکتهت پیراهن یوسف دهد از فیض لطف
خسروان گشته غلام کمترین مارمل

رونق صحرای چین و سبزه کُھسار او
نکتهت مشک تتار و یاسمین مارمل

ساخته با قدرت خود پادشاه ذوالجلال
از جبال مرتفع حصن حصین مارمل

یاد از جنات و تجری تحت‌الانهار او
می دهد از چشمه ماء معین مارمل

خنده بر شکر کند شیرینی اثمار او
طعنه بر گندم زند نان جَوین مارمل

می برد از حور دل با عشوه‌ها و نازها
سروقدان لطیف و نازنین مارمل

من شهید تیغ عشقم در شهادت‌گاه حق
از هوای شوق انگیز زمین مارمل

ز غم بسیار خرسندم که داغ بی غمی دارم
ز کلفت شاکرم دایم که با غم محرمی دارم
ز درد من چه می پرسی که درمان را نمی باید
ز حال من چه می پرسی که حال درهمی دارم
از آن روزی که گردیدم جدا زان دلبر شیرین
به خود مانند شمع صبح گاهی ماتمی دارم
ندارم احتیاج سیر صحرا و گل و گلشن
که در هر پرده دل من هزاران عالمی دارم

ز امید وصال هم‌چو شبنم می‌پرد چشم
زهجرانت دل پرخون و چشم پُر نمی‌دارم
ترا باید که روی خود سوی محراب گردانی
که من محراب ای زاهد ز ابروی خمی دارم
شهادی زان ز سیلاب حوادث بر نمی‌افتد
که من از خاک‌ساری قلعهٔ مستحکمی دارم

ما ترا از روز اول آشنایی کرده‌ایم^۱
کی چوناهلان طریق بی وفایی کرده‌ایم؟
خود جدایی در میان افکنده بی ای سیم‌تن
ورنه ما هرگز کجا عزم جدایی کرده‌ایم
درد تو بر جان خود صدبار بگزینیم ما
ما که درد خویش از درها گدایی کرده‌ایم
مانمی خواهیم تا بوسد حنا آن دست را
دست دلبر راز خون، رنگِ حنایی کرده‌ایم

۱. یعنی ما با تو از روز اول آشنایی (دوستی) کرده‌ایم، ما از روز اول با تو دست دوستی داده‌ایم.

بعد از این مستی و می خواری و زندی می کنیم
مدتی شد در جهان ما پارسایی کرده ایم

در دو عالم دولت و اقبال با ما یار بود
ما به عالم اختیاری نوایی کرده ایم

نیست ما را حاجت رهبر به راه عاشق
از ازل ما خویش را خود رهنمایی کرده ایم

در گشاد عقده دل سخت عاجز گشته ایم
ما که عقد غنچه را مشکل گشایی کرده ایم

تا مگر صافی شود آینه ما از غبار
سال ها شد قلب را صیقل نمایی کرده ایم

چون شهید عشق بنهادیم نام خویش را
خنجر تیز ترا زور آزمایی کرده ایم

سروقدّ گلِ رخِ شیرینِ زبانی داشتیم
دلربای شوخ و آشوب جهانی داشتیم

خوش‌نگاهی، کبک‌رفتاری، بقی آهوخرام
نازینی، مهوشی، ابروکمانی داشتیم

تا گل و گلزار ما را بود در پیش نظر
هم‌چو بلبل ما هم آهنگِ فغانی داشتیم

آن زمان از گفتگوی ما نزاکت می‌چکید
کز لب شیرین لبان شکرستانی داشتیم

لنگر تمکین ما زنجیر پا گردیده است
از محبت ورنه ما هم بادبانی داشتیم

بود تا مهر پری رویان میان جان ما
سینه پُرغم، دو چشم خون فشانی داشتیم
دل، بر نامهربان دادن طریق عقل نیست
ورنه ما هم دلبر نامهربانی داشتیم

فکرت سود و زیان از دل برون افکند عشق
پیش از این اندیشه سود و زیانی داشتیم

جذبۀ خورشید ما را داد پروازی شهید
پیش از این ما جستجوی نردبانی داشتیم

ز اوصاف رُخت ای دلبر نامهربان گویم
دعای دولتت را روز و شب ای مه به جان گویم

قدت شمشاد گویم یا صنوبر یا مگر طوطی
و یا شاخ گل نورسته یا سرو روان گویم؟

لبت را لعل گویم یا مگر سر چشمه کوش
و یا آب حیات و یا که او شکرستان گویم؟

غمات را آیه رحمت و یا سرمشق حیرانی
دو رخسار ترا یا لاله و یا ارغوان گویم؟

دو چشمت آفت جان است، یا خود فتنه دوران
و یا افسونگر دل‌های زارِ ناتوان گویم؟

دو گیسوی ترا مشک ختن یا دسته سنبلی
و یا دام شکار جمله خلق جهان گویم؟

زخندان ترا چاه زلال زندگی خوانم
و یا سیب ذقن یا میوه باغ جنان گویم؟

خرامت را خرام کبک گویم یا از آن بهتر؟
نگاهت را نکوتر از نگاه آهوان گویم

جبینت پیش تاق کعبه یا دیباچه دولت
و یا صبح سعادت، یا بهار بی خزان گویم؟

صفای چهره‌ات را شمع خوانم یا مه تابان
و یا آیینۀ دل یا بهشت جاودان گویم؟

نزاکت می‌چکد ای نازنین از شهد گفتارت
شهید! می‌سزد اکنون ترا شیرین زبان گویم

می‌پریدیم ما هم آن روزی که بالی داشتیم
در نظر سیمین‌تن صاحب‌جمالی داشتیم

این زمان از وحشت تنهایی خود سوختیم
پیش از این با خود حضوری و خیالی داشتیم

عاقبت بنگر کز آن سو یأس و نومیدی رسید
انتظاری را که چندین ماه و سالی داشتیم

یک سرِ مو نیست پروا مر ترا بر سوی من
ورنه ما با تو هزاران آشنایی داشتیم

از دل افسرده‌گان دهر می‌جستیم عشق
این امیدِ باده از مینای خالی داشتیم
صد شرر از شوق اندر سینه ما جای داشت
تا به پیش چشم از آن ابرو هلالی داشتیم
از قماشای چمن بر ما ملامت می‌رسید
تا به گلزار محبت نونهالی داشتیم
خضر از اقبال ما بر دل شهیدا داغ داشت
تا ز لعل شگرافشان زلالی داشتیم

تویی هم قبله من، هم امام و پیشوای من
تویی در دیده امیدواری توتیای من

ترازیبید که با هرکس نمایی آشنایی‌ها
که جز تو نیست در عالم دگر کس آشنای من

خدا آن وصل را بچشد که بینم روی زیبایت
شود گرد رهاات چون سُرْمه اندر دیده‌های من

مراد در دل فتاده عقده‌های سربیه سر مشکل
نباشد لیک جز مزگان تو مشکل‌گشای من

به زنجیر جنون بر بسته‌ام این عقل سرکش را
که از تو دور می‌سازد مرا شرم و حیای من
فلک از شوق رویت خون دل را چون شفق بنمود
هزاران آفرین بادا به این صبر رسای من
شهادتی آرزو دارد همین مقدار فرصت را
که سازی یک نگه مرهم به درد بی‌دوای من

به سرففت دیگ دل از جوش من
برون شد ز سر عقل و هم هوش من

نگردد چه سان قامتم چون کمان؟
غم یک جهان بار بر دوش من

به دل هرچه بود این زمان گشت پاک
به جز یاد رویت فراموش من

در آغوش غربت چه سان بنگرم
که بودی تو روزی هم آغوش من

اگر حلقه درگوشِ خود خوانیم
جهانی شود حلقه درگوشِ من

شکر نوش جان کن شهید و نگر
سخن گوست طوطیِ خاموشِ من

ز داغ بی کسی ها می دهم دل را تسلایی
وگرنه دل نمی بستم به هر آینه سیمایی

فَآرَحَمَنِي كِه هِسْتَم مَدَقِي مَشْتَاق دِي دَارَت
ز رخ بردار برقع تا به جا آرم تماشایی

ز رشک هرگلی دارد چو لاله بر جگر داغی
ز عشقت هرکه را دیدم به دل دارد تمنایی

نه از آدم، نه از حوا، نه از جنس پری باشد
به زیر سقف گردون چون تو شمع مجلس آرای

صنوبر چاکرت، شمشاد باشد بنده کویت
نرسته در چمن سروی بدین سان قدوبالایی

نباشد لیلی و مجنون، نباشد وامق و عذرا
چو تو از نازی دردی، چو من از عشق شیدایی

نباشد دلبری چون تو به این ظلم و ستمگاری
نباشد عاشق چون من به این صبر و شکیبایی

ز درس عشق بالاتر نباشد در جهان درسی
تمام علم و فن جوی و محبت هم چو دریایی

قسم بر زلف شب رنگت اگر باور نمی داری
که جز فکر تو در سر من ندارم هیچ سودایی

به محنت آشنا کرد و ربود آرام از دستم
دو لعل شگرافشان و دو گیسوی سمن سایی

شهیدا! در گلستان جهان پیدا نمی گردد
بدین سان بلبل مستی، چنین طوطی گویایی

به مردم شهر تنگ آید، به من صحرا کند تنگی
جدا زآن نازنینم جنت المأوا کند تنگی

تمام خلق می‌گنجند در یک عرصه عالم
تمام عرصه عالم مرا تنها کند تنگی

جدا زآن دلریا هر جا که باشم در قفس باشم
که ماهی راهمه عالم به جز دریا کند تنگی

به دنیا رو چه سان آرم که اندر گوشه خلوت
نفس در سینه ام از وحشت دنیا کند تنگی

ز جوش دل نمی‌گنجم به زیر گنبد گردون
شود چون باده در جوشش، دل مینا کند تنگی

به هنگام خط سبزت ز خود بیرون شدم ای مه
به وقت نوبهاران خانه بر دل‌ها کند تنگی

شهادت عشق را از تیغ او راحت بیفزاید
دل عشاق از شمشیر استغنا کند تنگی

همانم من که از بیداد مه‌رویان به جان استم
اگرچه شب‌نم، اما بر این گل‌ها گران استم

نمی‌دانم چه سازم گر بیابم مهربان یاری
که روز و شب دعاگوی بت نامهربان استم

به شهر آشنایی مانده‌ام از کاروان تنها
به صحرای غریبی پیش و پس با کاروان استم

سعادت سرنوشتم گشت هستم شاکر قسمت
همایم؛ در جهان قانع به مشتی استخوان استم

توانایم به زخم خنجر و تیغ و سنان، لیکن
چو افتد کار با ابروی دلبر ناتوان استم

تو ای سرو خرامان چهره چون ارغوان داری
من از دست جدایی ات به رنگ زعفران استم

ندیده در جهان چشمی از این تیر و کمان خوش تر
تو با قدّ چو تیر و من به قدّی چون کمان استم

ندارم در جهان از علم و دانش یک سرِ موی
ولیکن در سخن گویی به هر مو صد زبان استم

بوسهٔ لعل تو واجب دیدن روی تو فرض
در کنار آوردن بالای دل جوی تو فرض

اقتدا کردن به گیسوی تو باشد مستحب
روی آوردن به محراب دو ابروی تو فرض

کفر باشد از تو دل برداشتن عشاق را
جان سپردن پیش تیغ دست و بازوی تو فرض

قصیده‌ها





ای پری میل ترا با سوی مهمان است نیست؟
التفاتی سوی ما از غیر پنهان است؟ نیست

چون گدایان بر درت بهر نیاز استاد ام
پادشه را با گدا آیین احسان است؟ نیست

عالمی جان می دهد از حسرت لعل لبت
زان گل سیراب در کوه بدخشان است نیست؟

خضر؛ دایم آن که دور از این زلال افتاده است
چاشنی بوسه‌ات با آب حیوان است؟ نیست

ماه از شرم رخت در هاله می‌گردد نهان
این صفا با چهره خورشید تابان است؟ نیست

قدّ دل جوی ترا بادا هزاران آفرین
قامت خوب تو با سرو خرامان است؟ نیست

گشته‌ام حیران چه گویم جعد مشکین ترا
مثل زلف سنبل و نسرين و ريحان است نیست؟

پنجه‌های نازکت را شاخ گل گفتن خطاست
می‌ندام این شرف با شاخ مرجان است نیست؟

خطبه عالم همه در قبضه فرمان تست
با شکوه این چنین ملک سلیمان است؟ نیست

هم چو یوسف بر همه خوبان ترا سر کرده‌اند
خوب رویان را به رخسار تو ایمان است نیست؟

عالمی را خنده‌ات از دل به شور آورده است
بر سرِ خوان فلک زین سان نمکدان است؟ نیست

در میان اهل مجلس جلوه کن آن‌گه ببین!
هم چو زلفت خاطر یاران پریشان است نیست؟

طوطیان را بال و پر می‌ریزد از شوق لب
طوطی ما لایق این شکرستان است نیست؟

خاک بر سر می‌کنم از دست بی‌سرمایه‌گی
این سرِ شوریده را اقیید سامان است نیست؟

دوش بستی عهدها بر این که آیم سوی تو
آخر ای نامهربان آن عهد و پیمان است نیست؟

هرکسی را جرعه‌ای بخشیدی از می ساقیا
آخر این سرگشته راهم عهد دوران است نیست؟

کِلک صنعت در جهان یک نقش شیرین بسته است
این چنین گوهر میان بحر امکان است؟ نیست

چون سگی بر درگاهت سر می‌گذارم روز و شب
کس چو من سرگشته بر کوی تو حیران است؟ نیست

عاشق سرگشته، سر بهر نثار آورده است
ای بهای زندگی برگو که فرمان است نیست؟

هم چو من از اشتیاق عارض گل‌فام تو
بلبل شوریده‌ای بر طرف بُستان است؟ نیست

تا مژه بر هم زخم خون از دو چشمم می‌چکد
چون شهیدی کس ز شمشیر تو قربان است؟ نیست

چند روز ای چرخ بر خوان تو مهمانیم ما
چون نسیم صبح‌گاهی در گلستانیم ما
گشته زیر چرخ از باد حوادث روز و شب
مضطرب هم‌چون چراغ زیر دمانیم ما
نیست ما را آرزوی جنت و حور و بهشت
دایماً در آرزوی روی خوبانیم ما
زندگی کردیم صرف فکر بی‌جا عبث
این زمان با حسرت و با آه و افغانیم ما

نقد عمر خویش در بی حاصلی کردیم خرج
بی نوا امروز در بازار امکائیم ما

بشکفد چون گل دل ما از نسیم و باد صبح
غنچه لب بسته این باغ و بُستائیم ما

از نگاه ما نگار می کنی برقع به رخ
گبر و ترسا نیستیم آخر مسلمانیم ما

عالمی از عشق تو مجنون و شیدا گشته است
فی همین اندر جهان سر در بیابائیم ما

بر در ویرانه ها سرگشته دایم هم چو جغد
روز و شب در جستن آن جوهر جانیم ما

آخرای خورشید تابان سر ز جیب خود برآر
مدق شد انتظار روی رخشانیم ما

گر به دست تو بود شمشیر استغنای ناز
غرقه در خون جگر هم چون شهیدانیم ما

هم چو آن مرغی که محروم است در کنج قفس
در ته این گنبد گردنده نالائیم ما

ما پیریشان روزگاران در تمنای لبش
سیرچشم از آب خضر و آب حیوانیم ما

می‌کند پروانه چون از شوق روی شمع رقص
آن چنان در رقص از دیدار جانانیم ما

هرکجا باشیم ای سرو خرامان الغرض
کلفت ایام را دست و گریبانیم ما

در دبستان محبت زان رخ پُرخال و خط
هست مدت‌ها خط بشکسته می‌خوانیم ما

از بهار زندگانی در جهان ما را چه حظ
بس که اندر تندرفتن، برق جولانیم ما

در شبستان جدایی ای پری مانند شمع
با دل پُرسوز و چشم اشک بارانیم ما

در میان ظلمت آباد جهان با صد چراغ
در تلاش جستن آن گوهر کانیم ما

بر سر ما هر خس و خاری کشد تیغ از غلاف
در میان این بیابان سخت حیرانیم ما

در درون کلبه احزان از اندوه فراق
با دل پرحسرت و با چشم گریانیم ما

در جهان هر جا بود خوانی به خود دارد نمک
بر سر خوان فلک شور نمکدانیم ما

هم‌چو خاکی کو پریشان گشته‌است از دست دل
دایماً ای دوستان زار و پریشانیم ما

جان شیرین را نثار تیغ قاتل کرده‌ایم
کشته‌گشته، لیک به‌ریار قربانیم ما

پیش‌تر نه یک قدم داری اگر میل سخن
کز تمام این سخن‌دانان سخن‌دانیم ما

مبتلا گشتیم ای مه در شکنج زلف تو
چون اسیری در میان کافرستانیم ما

آب خضر از گوشه‌گیری قدر و رفعت یافته
زان سبب دایم ز چشم خلق پنهانیم ما

روی خود را از نگاه ما چه پنهان می‌کنی
بارها ای گل ز شب‌نم پاک دامانیم ما

ترجیع بندھا





سلام نامه

ای بهار نوجوانی، ای مه شیرین لقا!
چتر دولت بر سرت بادا الی یوم المجزا

دولت و اقبال و عزّ و رفعت و عمر دراز
از خدا خواهیم هرگه بهر تو ای دلربا

بی‌نویان جهان را چهرهٔ هم‌چون مه‌ات
قبلهٔ حاجت، دو ابروی تو محراب دعا

مادر ایام فرزندی نژاده در جهان
از ازل تا بر ابد مثل تو ای گل‌گون قبا

دیدۀ گردون ندیده چون تو ای شاه جهان
منبع فضل و بلاغت، معدن جود و عطا
بی‌کسان را مونس و بیچاره‌گان را چاره‌ساز
بی‌دلان را قوّت دل، گم‌رهان را رهنما
در میان گل‌رخان مانند تو موجود نیست
حامیِ وعد و امانت حافظ عهد و وفا
در میان بحر امکان مثل تو پیدا نشد
جوهرکانِ ملاححت گوهر بحرِ صفا

السلام ای شه‌سوار خیل خوبان السلام!
السلام ای توتیای دیدۀ جان السلام!

روز ما از دوری رویِ چو ماهت گشته شب
جان ما از انتظارت آمده اکنون به لب
بر امید آن‌که باشد تا ببینم روی تو
هم‌چو ذره گشته‌ام سرگشته در راه طلب
گرچه از شوق تو دوچشمم می‌چکاند خون دل
غنچه‌سان سر در گریبان برده‌ام بهر ادب
در گلستان جهان سروی به این خوبی نرُست
هم‌چو تو با فضل و دانش، صاحب اصل و نسب

از خطای خویش آگه نیستم ای نازنین
می‌ندام رنجش‌ات را چیست گردیده سبب
سوختم از اشتیاق‌ت ای شه‌عالی‌مقام
روی خود بنمای تا حاصل شود ما را طرب

السلام ای شه‌سوار خیل خوبان السلام!
السلام ای توتیایی دیده‌جان السلام!

ای جهان محو جمال عالم‌آرای رخت
مضمحل خورشید و مه از نور سیمای رخت
من نه تنها ز آتش مهر تو می‌سوزم چو شمع
صدهزاران هم‌چو من گردیده شیدای رخت
گر بر آید جان شیرین از تن افسرده‌ام
از دلم بیرون نمی‌آید تمنای رخت
در دل هر قطره‌ای شوق تو می‌جوشد چو می
بر سر هر ذره افتاده‌ست سودای رخت
دل چه باشد تا نگردد محو دیدار جمال
روی خود بنما که تا بینم تماشای رخت
از غم هجر تو صبر و طاقتم از دست شد
کوه را از پا دراندازد تجلای رخت

السلام ای شه سوار خیل خوبان السلام!

السلام ای توتیایی دیدۀ جان السلام!

زندگی را صرف یار بی وفا کردم عبث

خویش را در بند محنت مبتلا کردم عبث

عاقبت جز تو به عالم آشنایم کس نبود

آشنایانها به هر نا آشنا کردم عبث

هر نگاهی گربه سوی غیر تو انداختم

در غلط رفتم، غلط کردم، خطا کردم، عبث

جذبۀ خورشید خضر راه شبم بوده است

عمر صرف جستجوی رهنما کردم عبث

توتیای چشم، خاک کوی دلبر بوده است

سرمه را بر دیدۀ خود توتیا کردم عبث

می شود افزون ز درمان درد بی درمان عشق

من به زخم سینۀ پُرخون دوا کردم عبث

بی جمال مجلس آرای رخت ماه تمام

در پس دیوار غربت متکا کردم عبث

السلام ای شه سوار خیل خوبان السلام!

السلام ای توتیایی دیدۀ جان السلام!

زندگانی بی‌نگار نازنین باشد حرج
صبر در زندان و بند آهنین باشد حرج
بر همه خوبان بود واجب دعای روی تو
گر نباشد خرمنی، بر خوشه چین باشد حرج
چون به دست آری دل ما را به آن سامان ناز
چیدن خرمهره از بالای زین باشد حرج
گر برون ناید ز مشرق آفتاب شعله‌زن
زندگی بر مردم روی زمین باشد حرج
آفرین بر کلک آن صانع که این صورت کشید
صورت روی تو بر نقاش چین باشد حرج
نور خورشید درخشان می‌گدازد دیده را
چشم‌افگندن به روی آتشین باشد حرج
از غم دوری تو عمری ست می‌سوزد دلم
صبر در هجر تو ای جان بعد از این باشد حرج
آمدم امروز تا گویم ترا از جان سلام
دور بودن از تو بر جان حزین باشد حرج

السلام ای شه‌سوار خیل خوبان‌السلام!
السلام ای توتیایی دیده‌جان‌السلام!

آشنایان را وصال آشنا باشد فرح
عاشقان را وصل یار دلربا باشد فرح
صفحه ایام از آن پشت و رو یک رنگ نیست
هرچه این جا غم بؤد روز جزا باشد فرح
اشک خونین زیب رنگ زعفرانی می شود
بر کف سیمین تنان رنگ حنا باشد فرح
نیست رنگی در جهان از سُرمه چشم کور را
چشم بی‌نا را ز نور توتیا باشد فرح
تشنه‌گان را نیست چیزی خوش‌تر از آب زلال
تشنه دیدار را نور بقا باشد فرح
از خدا می‌خواهم ای مه با دعای صبح و شام
مر ترا در دهر تا روز جزا باشد فرح

السلام ای شه‌سوار خیل خوبان السلام!
السلام ای توتیایی دیده جان السلام!

ای ترا خال خدایی ماه خوش‌سیما به رخ
خط بشکسته ز گیسویت، خط خوانا به رخ
نیست از شوق تو خالی ذره‌ای از کاینات
یک جهان را مست کردی شوخ بی‌پروا به رخ

شور محشر از قد و شمشیر استغنا به کف
آب حیوان بر لب و حُسن جهان آرا به رخ
عالمی در بند زلف و عالمی شیدای لب
عالمی دیوانه‌ خال‌اند و من تنها به رخ
پرده از رخسار خود بردار تا گویم سلام
چند برقع می‌کنی ای دلبر رعنا به رخ

السلام ای شه‌سوار خیل خوبان السلام!
السلام ای توتیایی دیده‌ جان السلام!

کفر زلفت عاشقان را رخنه در ایمان کند
غمزه‌ات قصد دل و چشم تو قصد جان کند
می‌چکد خوناب دل از راه چشم اشکبار
کیست کو این زخم خون‌آلود را پنهان کند
این شکوه حسن را خیل و حشم در کار نیست
این عمل را ابروانت از صف مژگان کند
گر زلیخا گردد آگه از شکوه حسن تو
ماه‌کنعان را عزیزم زود در زندان کند
در گلستانی که باشد آن مه من جلوه‌گر
دل نمی‌خواهد تماشای گل و ریحان کند

سوختن پروانه را شیرین تر است از قند و شهد
شوق، مردن را برای عاشقان آسان کند
هرکسی در دهر دارد از محبت لافها
کیست کو جان هم چو من بهر کسی قربان کند

السلام ای شه سوار خیل خوبان السلام!
السلام ای توتیایی دیده جان السلام!

از تو دور ای دلبر نامهربانم هم چو جغد
هست در ویرانه‌ها دایم مکاتم هم چو جغد
تا تو رفتی من دگر با کس ندارم الفتی
بی‌نوا و بی‌کس و بی‌خانانم هم چو جغد
گه ز بخت خویش نام، گاه گویم ذکر حق
شب همه شب بر در دل پاسبانم هم چو جغد
کرده‌ام زان رو به عالم گوشه دل اختیار
پُرحذر از فتنه آخرزمانم هم چو جغد
خلق عالم می‌کند از سایه من احتراز
من ز بخت نارسای خود به جانم هم چو جغد
هست دایم در دل شب جوش بازارم چو شمع
روز از چشم خالایق در نهانم هم چو جغد

ای گل و گلزار خوبی بر تو می‌گویم سلام
جز ثنای تو نیاید بر زبانه هم‌چو جغد

السلام ای شه‌سوار خیل خوبان السلام!
السلام ای توتیایی دیده‌جان السلام!

نگسلد از روی زیبای تو پیوند نظر
آب و رنگ گلشن‌ات هرروز بادا بیشتر

توسن گردون به فرمان تو گرداند خدا
داردت ایام از نخل جوانی بهره‌ور

مادر ایام ای سیمین‌عذار سنگ‌دل
بر نژاده در جهان مانند تو زیبا پسر

آهوی چشم تو چون صید است یا صیاد دل
هر دو رخسار تو شمسین است یا شمس و قمر

ترسم از پُرگویی من خاطرت گردد ملول
خیر می‌بینم در آن کاین نکته سازم مختصر

گرچه دورم از تو مه‌رت هست دایم بر دم
بر تو می‌گویم سلام ای ماه من شام و سحر

السلام ای شه‌سوار خیل خوبان السلام!
السلام ای توتیایی دیده‌جان السلام!

هرچه دارد روضه و باغ جنان داری تو نیز
کوثر و طوبا هم از قدّ و دهان داری تو نیز

در گلستان جهان گرچه ز هر رنگی گلیست
روی چون گل، چهره چون ارغوان داری تو نیز

پادشاهان جهان را هست گرتیر و کمان
زایرو و مژگان خود تیر و کمان داری تو نیز

شمع را چون التفاتی جانب پروانه است
التفاتی جانب ما در نهان داری تو نیز

نیستت پروا که چون در آتشم از شوق تو
یا تغافل می‌نماید یا گمان داری تو نیز

گرچه گل دارد ز بلبل مدح‌خوانی هم چو من
عاشق شوریده شیرین‌زبان داری تو نیز

السلام ای شه‌سوار خیل خوبان السلام!

السلام ای توتیایی دیده‌جان السلام!

تلخ‌کامان جهان را لعل خندان تو بس
تشنه‌گان را در جهان چاه زخندان تو بس

از پی جمعیت صدپاره اوراق دل
ای پری شیرازۀ زلف پریشان تو بس

مهر و مه گو سر برون نارد ز مشرق بعد از این
آفتاب ما! رخ خورشیدی تابان تو بس

نیستم مانند زاهد در سراغ سلسبیل
طوطی ما را هوای شگرستان تو بس

از تبسم زخم دل‌های همه کردی نمک
شورش روز قیامت را نمکدان تو بس

نیست ای مه حاجت قربانی دیگر ترا
جان چندین کشته‌گان امروز قربان تو بس

چون تو یار مهربان در دهر بس باشد مرا
عندلیبی هم‌چو من باشد ثناخوان تو بس

السلام ای شه‌سوار خیل خوبان السلام!

السلام ای توتیایی دیده‌جان السلام!

ای ز جمله سروقدان قدّ و بالای تو خوش
پای تا سرهم چو گل، چون گل سراپای تو خوش

خوب‌رویان گرچه هر یک یوسف وقت خوداند
از همه سیمین‌بران حسن دل‌آرای تو خوش

گرچه امکان نیست کس را لطف تو آرد به دست
لیک باشد هر یکی اندر تمنای تو خوش

هر کسی را هست سودایی به بازار جهان
طبع ما سوداییان باشد به سودای تو خوش
تخت یوسف تخت مصر و تخت تو تخت دل است
از رخ یوسف رخ آینه‌سیمی تو خوش
می‌کنم دایم دعا و می‌فرستم من سلام
خوش بود امروز تو هم روز فردای تو خوش

السلام ای شه‌سوار خیل خوبان السلام!
السلام ای توتیایی دیده‌جان السلام!

هیچ‌کس را نیست از عشق پری‌رویان خلاص
کس چه‌سان گردد از این دریای بی‌پایان خلاص
نیست از این دام امیدِ خلاصی تا ابد
ورنه هرکس می‌شود از بند و از زندان خلاص
یا خلاصی ده مرا از محنت هجر و فراق
یا مرا با تیغ کن از قید جسم و جان خلاص
از سرِ بالینم ای عیسی سر خود گیر و رَو
نیست این دردی که گردد از کف درمان خلاص
نیست خالی سینه‌عاشق ز درد و غم همیشه
ابر چشم ما نشد از اشک چون باران خلاص

غم مرا از دل برون ناید که آید دیگری
خانهٔ اهل سخاوت نیست از مهمان خلاص

هست دایم وردِ شامم ذکر صبحم این دعا
تا ز عشقت دل مبادا خسرو خوبان خلاص

السلام ای شه سوار خیل خوبان السلام!
السلام ای توتیایی دیدهٔ جان السلام!

سوی تو ای سرو گل رخسار می‌آیم به عرض
دیده‌ام ظلم و ستم بسیار، می‌آیم به عرض

با تو می‌گویم شکایت یک‌یک از جور رقیب
در حریم گل ز دست خار می‌آیم به عرض

تو طبیبی و من مسکین دلی دارم مریض
از برای خاطر بیمار می‌آیم به عرض

می‌دهم دل، می‌دهم ایمان به دست زلف تو
بر میان بر بسته‌ام زَنار، می‌آیم به عرض

نیست چشمم سرمهٔ بیگانگی را آشنا
از تو دارم در جگر آزار، می‌آیم به عرض

تیره‌ام از درد و غم پیش تو ای دریای نور
هم‌چو سیل از دامن کُھسار می‌آیم به عرض

السلام ای شه‌سوار خیل خوبان السلام!

السلام ای توتیایی دیدۀ جان السلام!

جز تو هر نقشی که هست ای سیم‌تن باشد غلط

جلوۀ سرو سهی اندر چمن باشد غلط

نیست غیر از زلف مشکین تو مشک‌کی تو در جهان

در جهان آوازۀ مُشک ختن باشد غلط

در گلستانی که باشد جلوۀ رخسار تو

دل‌گشایی گل و سرو و سمن باشد غلط

نیست از آب بقا پیدا نشانی غیر نام

آرزوی بوسه زان کُنج دهن باشد غلط

هست مه‌رت را به تن پیوند محکم تا ابد

چند روزی اختلاط جان و تن باشد غلط

بر زبانه جز ثنای تو نمی‌آید دیگر

جز دعاگویی تو دیگر سخن باشد غلط

السلام ای شه‌سوار خیل خوبان السلام!

السلام ای توتیایی دیدۀ جان السلام!

خضر را از شربت آب بقا تنها چه حظ

از شراب ارغوانی بی سمن سیما چه حظ

خوش نباشد در جهان هرگز طعام بی نمک
بی رخ دلدار سیرِ لاله صحرای چه حظ
چون حجاب عشق ما را پرده‌داری می‌کند
این‌که باشد منزل ما در لب دریا چه حظ
هرکسی که می‌شناسد قدر روی خوب را
از تماشای چمن بر دیده‌ی اعدا چه حظ
در گلستان جهان از نو بهار زندگی
بی تو ای گل غنچه باغ جهان آرا چه حظ

السلام ای شه‌سوار خیل خوبان السلام!
السلام ای توتیای دیده‌ی جان السلام!

از فراق روی چون ماهت گدازانم چو شمع
با دل پُر حسرت و با چشم گریانم چو شمع
هم چو آن شمع که گردد مضطرب از باد تند
سخت می‌لرزد ز جوش اشک مؤگانم چو شمع
هم چو شمع از درد می‌سوزم همه شب تا سحر
صبح از اندیشه‌ی مردن پریشانم چو شمع
خنده‌ی ظاهر مرا سوز جگر پوشیده است
زان جهت ظاهر نگردد سوز پنهانم چو شمع

بر من خونین جگر جور و ستم کردن خطاست
روشنی کلبه‌ات ای نامسلمانم چو شمع

گرچه از چشمم شده هرسو روان دریای اشک
می‌کند آتش برون سر از گریبانم چو شمع

روی خود را چند پنهان می‌کنی زیر نقاب
پرده از رخ برگشتا تا جان برافشام چو شمع

السلام ای شه‌سوار خیل خوبان السلام!

السلام ای توتیایی دیده‌جان السلام!

ای تراخ هم‌چو گل حُسن جهان‌آرا چراغ
کس ندیده در جهان از گل شود برپا چراغ

می‌نماید مردمِ چشمم میان سیلِ اشک
هم‌چو گوهر کو‌نماید در تهِ دریا چراغ

هرکه گردد منکر حسن تو می‌گوید درست
کی‌نماید روشنی در چشم نابیتا چراغ

هر سحرگه آه مشتاقان بود باد صبا
دیده‌اختر شما را هست در شب‌ها چراغ

ای پیری‌رو سوی من بخُرام تا گویم سلام
حسن تو در کلبه‌ من هست ای زیبا چراغ

السلام ای شه‌سوار خیل خوبان السلام!
السلام ای توتیایی دیده‌ جان السلام!

قدّ دلجوی تو بر سر روان دارد شرف
روی تو بر روضه و باغِ جنان دارد شرف
می‌کنم جان را نثار تیغِ جوهردار تو
آب تیغِ زآبِ خضر جاودان دارد شرف
لعل سیرابت ز آب کوثر و آب حیات
ای نگار مهوش شیرین‌زبان دارد شرف
دلبر ما در میان خوب‌رویان جهان
چون پیمبر در میان امتان دارد شرف

السلام ای شه‌سوار خیل خوبان السلام!
السلام ای توتیایی دیده‌ جان السلام!

هر زمانی می‌کنم فریاد از دست فراق
سینه، پُرغم با دل ناشاد از دست فراق
مدق شد می‌کشم خوناب دل از دست هجر
ای مسلمانان چه گویم! داد از دست فراق!
می‌ندام این چه سیلاب است کاندرو روزگار
نیست یک دل در جهان آباد از دست فراق

بعد از این از من دگر صبر و شکیبایی مجو
صبر و طاقت شد همه برباد از دست فراق

در درون کلبهٔ غربت ز داغ بی‌کسی
می‌کنم شام و سحر آوراد از دست فراق

السلام ای شه‌سوار خیل خوبان السلام!
السلام ای توتیایی دیدهٔ جان السلام!

بی‌تو ای سرو سبک‌رفتار از جانم به تنگ
در درون کلبهٔ تاریک احزانم به تنگ

در بیابان جدایی تشنه‌لب افتاده‌ام
چون سکندر زآرزوی آب حیوانم به تنگ

آخر ای خورشید دولت سر ز جیب خود برآر
بی‌تو هم‌چو ماه مصری من ز زندانم به تنگ

بعد از این مگشا در گلزار را ای باغبان!
از خیال پیچش زلف پریشانم به تنگ

سیر گلشن کرد زخم سینه‌ام را تازه‌تر
از تماشای گل و از بوی ریحانم به تنگ

ای مهٔ سیمین‌ذقن از من ترا بادا سلام
کز فراق روی تو از کفر و ایمانم به تنگ

السلام ای شه سوار خیل خوبان السلام!
السلام ای توتیایی دیدۀ جان السلام!

صفحه آیینہ زان رخسار می گردد خجل
هرکجا گل سر برآرد، خار می گردد خجل

خنجر خون خوار قاتل چون بریزد خون ما
از نگاه دیدۀ خون بار می گردد خجل

پرده برداری چو از کار جهان پرده پوش
هرکه دارد در میان زَنار می گردد خجل

آن خراباتی که مردم محو دیدار تواند
هرکه باشد در میان هُشیار، می گردد خجل

می خورد مشک ختن از شرم گیسوی تو خون
از عذارت گوهر شهوار می گردد خجل

از نگاهت چشم آهو شرم می دارد ز خود
از خرامت کبک خوش رفتار می گردد خجل

در گلستان کز پی سیر و تماشا بگذری
سرو می افتد ز پا، گلزار می گردد خجل

السلام ای شه سوار خیل خوبان السلام!
السلام ای توتیایی دیدۀ جان السلام!

السلام ای آفتاب اوج امکان السلام
السلام ای گوهر دریای عرفان السلام

در چمن سرروی نرسته چون قد دل جوی تو
ای خجل از قامتت سرو خرامان السلام

کرده‌است از شرم در ظلمات پنهان روی را
از لب شگرفشان آب حیوان السلام

از برای انتظار مقدمت آراسته
خازن جنت بهشت و حور و غلمان السلام

چشم دل را روشنی از روی مه‌سیمای توست
ای انیس بی‌کسان، یار غریبان السلام

بر تو می‌خوانند خیل بلبلان حمد و ثنا
بر تو می‌گویند گل‌های گلستان اسلام

کو همان روزی که بینم روی چون ماه تو را
گویم از سوز جگر با چشم گریان السلام

السلام ای شه‌سوار خیل خوبان السلام!

السلام ای توتیای دیدۀ جان السلام!

نیست هرگز قامت سرو خرامان این چنین
نیست هرگز گوهری در بحر امکان این چنین

از لبث وقت تبسم می چکد آب حیات
کس ندیده در جهان لعل بدخشان این چنین

خضر دور از لعل سیرابت به داغ تشنگی
می تپد با چشم پر خون آب حیوان این چنین

حوراندر انتظار قامتت آراسته
منتظر بنشسته در فردوس رضوان این چنین

نیستم آشفته و شیدای دیدار تو من
هم چو من هرسو بود صد خانه ویران این چنین

تا جهان باقیست بادا بخت و اقبال بلند
خلق عالم چاکر و گردون گردان این چنین

بلبل مستم ز نالش یک دم آرام نیست
نیست هرگز عندلیب اندر گلستان این چنین

می کنم هر دم فغان از اول شب تا سحر
بر تو می گویم سلام ای شاه خوبان این چنین

السلام ای شه سوار خیل خوبان السلام!

السلام ای توتیایی دیده جان السلام!

نور ایمان می چکد ای گل ز رنگ روی تو
قبله ارباب حاجت گوشه ابروی تو

کس ندیده در جهان آهو شکار کس کند
می‌کند صید خلیق دیده‌ آهوی تو
از ازل صید نگاهت با رمیدن آشناست
بر غزالان می‌دهد تعلیم وحشت خوی تو
خویشتن را در درون پیرهن پیچیده است
نکتهت پیراهن یوسف ز شرم بوی تو
چون کسی قانع شود از تو به اشغال جهان
جمله عالم نمی‌ارزد بهای موی تو
می‌روم ای سرو خوش رفتار تا یاری کنم
سرمه چشم جدایی‌ها ز خاک کوی تو
محو از خاطر مکن ای جان که هستم در دعا
می‌فرستم هر نفس صدها سلامی سوی تو

السلام ای شه‌سوار خیل خوبان السلام!
السلام ای توتیایی دیده‌ جان السلام!

در غم هجر تو عمر من به پایان آمده
بی‌تو بر من کوچه و بازار، زندان آمده
من همان داغی که از مردم نهان می‌داشتم
از سرشک دیده‌ خونین نمایان آمده

هردم از شمشیر بی‌رحمی شهادت آرزوست
جان سپردن از غمت بر دیده آسان آمده
تلخ دارد آرزو در کام، عیشِ خلق را
ز آرزوی تو دلم بیزار از جان آمده
با من آن خاری که می‌چیدم از او دامن خود
در بیابان طلب دست و گریبان آمده
ای صبا رو پیشتر از من به آن مه باز گوی
عاشق سرگشته‌ات از مهر قربان آمده
بر تو می‌گویم دعا و بر تو می‌گویم سلام
دل پر از خون، سینه پُرغم، دیده گریان آمده

السلام ای شه‌سوار خیل خوبان السلام!
السلام ای توتیایی دیده‌جان السلام!

می‌ندانم از چه ای مه این قدر دل می‌بری
این همه دل بر تو در کار است یا سوداگری؟
ای پری‌رو در نکویی سخت عالی گوهری!
دیده‌گردون ندیده چون تو زیبا دلبری
پایه خوبان عالم هریکی اندر جهان
هست بالا و ولیکن از همه بالاتری

تیغ جوهردار از زیب نیام آسوده است
نیست خوبی ترا حاجت به زیب و زیوری
نیست کس کو دید رویت را و در دامت نشد
می ندانم دام تو دام است یا افسون‌گری!
ظلمت آفاق از نور تو دارد روشنی
ای پری در عالم دل آفتاب انوری
نیست کس را رتبه‌ای در دهر بالاتر از این
خطبه می خوانند بر نام تو در هر منبری

السلام ای شه‌سوار خیل خوبان السلام!
السلام ای توتیایی دیده‌جان السلام!

از نظر دوریم و از خاطر فراموشیم ما
گر گهر گردیم یار حلقه درگوشیم ما
هم چو آن بلبل که خاموش است و دور از نوبهار
مدتی شد در گلستان بی تو خاموشیم ما
نیست ما را حاجت پیمانہ و جام شراب
دایماً از چشم مخمور تو مدهوشیم ما
زارزوی آن که آید یار - ما را در کنار
در کنار از صبر، با محنت هم آغوشیم ما

چون نمی‌آید از او حرفی در این زندان هجر
زاشتیاق روی او چون باده در جوشیم ما
نیست از پیغام او ما را تسلائی به دل
دایماً در آرزوی دیدن دوشیم ما

چون حباب از بی‌نوایی خانه‌بردوشیم ما
حسن در هر جا که باشد حلقه‌درگوشیم ما

ما پریشان روزگاران رو به دنیا نیستیم
در گلستان جهان بهر تماشا نیستیم

گوهری گم کرده می‌گردیم از بهر سراغ
ما در این بازار بهر سود و سودا نیستیم

خویش را از چشم مردم تا به کی پنهان کنیم
آخر ای دل ما در این ایام عنقا نیستیم

تشنه‌لب چون دست برداریم ما از آب جو
ما که این دم دست‌رس بر آب دریا نیستیم

ما همین امروز فرصت را غنیمت دیده‌ایم
ما کفیل وعدهٔ امروز و فردا نیستیم

چون حباب از بی‌نوایی خانه‌بردوشیم ما
حسن در هر جا که باشد حلقه‌درگوشیم ما

دستگاه بخشش و انعام و احسان دیده‌ایم
اعتبار دولت و اقبال و فرمان دیده‌ایم
کی به آسانی به دست آورده‌ایم این قدر را
هم‌چو یوسف محنت و اندوه زندان دیده‌ایم
تا که بعد از روزگاری جانب ما بنگرد
سال‌ها در کنج غربت داغ هجران دیده‌ایم
ما به عین وصل هم‌ایمن ز هجران نیستیم
فتنه‌بازی‌های این گردون‌گردان دیده‌ایم
هر متاع این جهان را نرخ می‌باشد گران
جان‌سپردن را در این بازار ارزان دیده‌ایم
خلق عالم را میان گنبد چرخ کبود
هم‌چو بر خوان بخیلان خیل مهمان دیده‌ایم
نیست در گلشن گلی بر نکه‌ت گیسوی تو
بارها ما سنبل و نسرین و ریحان دیده‌ایم
دامن آییننه را تهمت نمی‌بندیم ما
ما به روی گل، رخ خوشید تابان دیده‌ایم

چون حباب از بی‌نوایی خانه‌بردوشیم ما
حسن در هر جا که باشد حلقه‌درگوشیم ما

خامهٔ حرف آفرین ما به افغان آشناست
طوطی ما از ازل با شگرستان آشناست

هم چو آن سیلی که می آید ز روی سبزه زار
سال ها شد سیل اشک ما به مژگان آشناست

پرتو نور الهی بر دل ویران فتد
نور ماه و خُر به هر تعمیر ویران آشناست

سیر گلشن باعث بیگانه گی ما نشد
شبم ما با رخ خورشید تابان آشناست

ماه کنعان چند روزی بیش در زندان نبود
یوسف ما دائماً با کنج زندان آشناست

شهر، زندان است بر ما خانه چون زنجیرِ پا
هرکه مجنون است با کوه و بیابان آشناست

هرکجا هم جنس با هم جنس دارد الفتی
سینهٔ عریان ما با تیغ عریان آشناست

روز وصلت خنجر غربت به جانم یار بود
تا تو رفتی چاک حسرت با گریبان آشناست

مدتی شد آن که از بیگانه گان دلستان
سینهٔ پر خون ما با چشم گریان آشناست

چون حباب از بی‌نوایی خانه بردوشیم ما
حسن در هر جا که باشد حلقه درگوشیم ما

دایم از بدعهدی اهل زمان رنجیده‌ایم
از جفای دلبر نامهربان رنجیده‌ایم

هم‌چو مهمانی که رنجد خاطرش از میزبان
ما از این گردون‌گردان آن چنان رنجیده‌ایم

اشک شوخی سرکش ما بس که دارد خودسری
بارها ما از دوچشم خون‌فشان رنجیده‌ایم

تازه سازد مرهم ناساز زخم کهنه را
دور از رویش ز سیر گل‌ستان رنجیده‌ایم

بر رخ ما بست ای یاران در گلزار را
ما در این گلشن ز دست باغبان رنجیده‌ایم

هم‌چو آن صیدی که زخم تیر بر تن خورده‌است
ما ز زخم تیر آن ابرو‌کمان رنجیده‌ایم

آن‌چه جز غم در کف ما بود آن را سوختیم
بس که ما از فکرت سود و زیان رنجیده‌ایم

چون حباب از بی‌نوایی خانه بردوشیم ما
حسن در هر جا که باشد حلقه درگوشیم ما

پادشاه محنتیم اما به فرمان غمیم
جامع داغیم دل‌های پریشان غمیم
هم‌چو آن مرغی که دارد رشته‌ای در پای خود
هرکجا باشیم ما دست و گریبان غمیم
از گناه این‌که بخت نارسایی داشتیم
پای در زنجیر حیرانی به زندان غمیم
چند می‌پرسید یاران این‌قدر از دین ما
کافر آسایشیم، اما مسلمان غمیم
چون مسلمانی که افتد در فرنگستان اسیر
هم‌چنان ما در میان کافرستان غمیم
ما به شهرستان غربت ای رفیقان عزیز
یوسف مصریم، لیکن ماه کنعان غمیم
نیست ما را بهره از عیش و نشاط روزگار
ما به خون بی‌نوابی‌ها نمکدان غمیم

چون حباب از بی‌نوابی خانه بردوشیم ما
حسن در هر جا که باشد حلقه درگوشیم ما

ما در این عالم به سیر گلستان نامحرمیم
بلبلیم اما به آهنگ و فغان نامحرمیم

گرچه شبم می‌کشد خجلت ز اشک پاک ما
با گل روی تو ای نامهربان نامحرمیم
هست از ما گرچه زیب گلستانِ نو بهار
در گلستان تو چون برگ خزان نامحرمیم
اشکِ خونین می‌کند گل‌گونه روی خوب را
عاشقیم اما به رنگ زعفران نامحرمیم
گرچه دارد آشنایی تیر هر جا با کمان
با سهی قدّان به این قدّ کمان نامحرمیم
حلقهٔ بیرون در گردید محرم عاقبت
ما به این درگاه از وحشت همان نامحرمیم

چون حباب از بی‌نوایی خانه بردوشیم ما
حسن در هر جا که باشد حلقه درگوشیم ما

از لب ما حرف‌های آتشین سر می‌زند
در دل ما کلفتِ ایام لنگر می‌زند
این همه شور و فغان و درد بی‌تاثیر نیست
آتش عشق است کاندر سینه خنجر می‌زند
هر که دارد از قناعت یک سر مو بهره‌ای
ساغر سرشار از دریای گوهر می‌زند

سبزه لعل لبش را تازه روی دیده‌ایم
کز دهان شگرینش آب کوثر می‌زند

در دل هرکس که باشد آرزوی آن جمال
خاک حسرت تا به روز حشر بر سر می‌زند

هرکه را باشد محبت در جهان مانند من
آتشی در خانمان خویشتن در می‌زند

چون حباب از بی‌نوایی خانه بردوشیم ما
حسن در هر جا که باشد حلقه درگوشیم ما

فیض از - این گلستان مانند شبنم رفته‌است
تا به زانو پای ما در کلفت و غم رفته‌است
از لب لعل بتان نور صفا برخواسته‌ست
خاصیت از چشمه حیوان و زمزم رفته‌است
کی رود از دامن گه‌سار هنگام بهار
آن قدر سیلی که از چشمان پُرزم رفته‌است
بر سر ما هرچه از اندوه بی‌دردی رسید
بر سر مردم ز شمشیر جفا کم رفته‌است
چون سخا جوید کسی دیگر ز اهل روزگار
جوود و احسان و عطا همراه حاتم رفته‌است

بر سر زخم کسی از آتش و خنجر نرفت
زخم ما را آن چه از بیدادِ مرهم رفته است
صید گم کرده ست طرز وحشت رفتار خود
جرأت صیدافگنی از دست ضیغم رفته است

ای دو چشم خون‌فشان بیدار هستی نیستی؟
ای دل خونابه‌کش هوشیار هستی نیستی؟

رنگ و بوی گلستان‌ها را بقای نیست، هست؟
آشنایی‌های خوبان را وفای نیست، هست؟

سرو را با گلشن و گل عقده بر دل ساخته
این چمن را ناخن مشکل‌گشایی نیست، هست؟

چند دل بستن به جام لاله‌های دل‌سیاه
این شراب ارغوانی را صفای نیست، هست؟

سیرچشمی چون ندارد جام این کم‌همتان
پادشاهی جهان کم از گدایی نیست، هست؟

اندرین وادی که خاکش گل ز خون آدم است
غیر وضع واژگونی رهنمایی نیست، هست؟

ما طبیبان را چرا بیهوده سرگردان کنیم
در میان سینۀ ما هم دواپی نیست، هست؟

ای دو چشم خون‌فشان بیدار هستی نیستی؟
ای دل خونابه‌کش هوشیار هستی نیستی؟

ما ز حسرت در میان بند و زندان مانده‌ایم
هم‌چو اوراق خزان زار و پریشان مانده‌ایم

نیست ما را یک سر مووی خبر از خویشتن
غافل از پرهیز کفر و یأس ایمان مانده‌ایم

ما از این سوز دل و این خنده‌های اشک‌بار
هم‌چو شمع انگشت حیرت را به دندان مانده‌ایم

نیست ما را راه هم‌چون حلقه در این بارگاه
مدتی شد آن‌که بر در هم‌چو دربان مانده‌ایم

نی به دنیا میل، فی در آخرت سعی و طلب
در میان چون نقطهٔ پرگار حیران مانده‌ایم

هم‌چو آن موری که افتد زیر سنگ آسیاب
ما به زیر گنبد گردون گردان مانده‌ایم

ای دو چشم خون‌فشان بیدار هستی نیستی؟
ای دل خونابه‌کش هوشیار هستی نیستی؟

غیر حیرانی هوایی هیچ در سر نیستت
هیچ غم از زخم تیغ و زخم خنجر نیستت

در میان موجۀ گرداب دور افتاده‌ی
سوی ساحل هیچ‌کس زین بحر رهبر نیستت
می‌نمایی خواب، اما دیده برهم نیستی
می‌نمایی مست، در کف هیچ ساغر نیستت
بال و پراز بیم جان خویش برهم چیده‌ی
هیچ شرم از بی‌پروبالئ سمندر نیستت
می‌ندانم چیست آزارت که آرام و قرار -
یک زمان در زیر این سقف مدور نیستت
می‌خوری خوناب از شور نمکدان بتان
هیچ ترس از شورش صحرای محشر نیستت

ای دو چشم خون‌فشان بیدار هستی نیستی؟
ای دل خونابه‌کش هوشیار هستی نیستی؟

آشنایی با نکویان رنج بسیار آورد
این درخت دوستی اندوه غم بار آورد
دوش آن زخمی که بر دل من ز مژگان خورده‌ام
گر به یاد آرم، نفس انگشت زنهار آورد
هرکه را این آتش سوزنده اندر جان فتد
منکر ایمان شود، بر کفر اقرار آورد

دست بازی هرکه با گیسوی مه رویان کند
سبحه را یک سو نهاده رو به زَنار آورد
مَجْهُ گرداب حسرت پای بندم گشته است
شوق می خواهد که رخ بر سوی بازار آورد
من که باشم تا نگردم واله و شیدای عشق؟
صد سر منصور را بر تارک دار آورد
نارسایی های حرفم دوری رخسار اوست
صفحه آینه طوطی را به گفتار آورد

ای دو چشم خون فشان بیدار هستی نیستی؟
ای دل خونابه کش هوشیار هستی نیستی؟

آفرین بر آن که لطف خود فراوان داشته ست
رحمت خود بر تمام خلق ارزان داشته ست
آفرین بر آن که این افلاک را زیر و زبر
بی ستون در روز و شب چون چرخ گردان داشته ست
آفرین بر آن که او اندر میان یک کتاب
اسم اعظم را ز چشم خلق پنهان داشته ست
آفرین بر آن که از فضل و عطای بی حساب
عاصیان را پرده از دامان غفران داشته ست

آفرین بر آن که از یک خنده گل در بهار
بلبلان را روز و شب در شور و افغان داشته ست

آفرین بر آن که از یک خنده شیرین لبان
چشم ما سوداییان را محو و حیران داشته ست

آفرین بر آن که از یک لمعه دیدار خود
چهره خوبان چو ماه و مهر تابان داشته ست

ای دو چشم خون فشان بیدار هستی نیستی؟

ای دل خونابه کش هوشیار هستی نیستی؟

آفرین بر آن که صحن تن ز جان آراسته ست
از نسیم نو بهاری گلستان آراسته ست

آفرین بر آن که شبم زیب گلشن کرده است
چهره ما را ز چشم خون فشان آراسته ست

آفرین بر آن که رنگ لاله گل گون کرده است
روی خوبان را به رنگ ارغوان آراسته ست

آفرین بر آن که رعنا کرده روی مهوشان
روی عاشق را به رنگ زعفران آراسته ست

آفرین بر آن که از خورشید و ماه و از نجوم
عرصه ارض و رواق آسمان آراسته ست

آفرین بر آن که از خورشید شرع مصطفی
پای تا سر ظلمت آباد جهان آراسته ست

آفرین بر آن که بهر مؤمنان از فضل خود
جنت الخلد و بهشت جاودان آراسته ست

ای دو چشم خون فشان بیدار هستی نیستی؟

ای دل خونابه کش هوشیار هستی نیستی؟

آفرین بر آن که قصر چرخ اخضر کرده است
آفرین بر آن که این سقف مدور کرده است

آفرین بر آن که از یک قطره در بطن صدف
با کمال صنع مروارید و گوهر کرده است

آفرین بر آن که هم چون قامت مه طلعتان
در گلستان قامت سرو و صنوبر کرده است

آفرین بر آن که بهر طوطیان خوش سخن
لعل شیرین بتان خوش تر ز شکر کرده است

آفرین بر آن که هم چون نافه آهوی چین
گیسوی خوبان ز مُشک تر معطر کرده است

آفرین بر آن که از یک مشت خاک اندر جهان
صورت اولاد آدم سخت دل بر کرده است

آفرین بر آن که بهر می‌کشان جام عشق
از دو چشم خوب رویان جام و ساغر کرده‌است

ای دو چشم خون‌فشان بیدار هستی نیستی؟

ای دل خونابه‌کش هوشیار هستی نیستی؟

مدتی شد آن‌که دور از گل‌ستان افتاده‌ایم
با دل پر خون و با رنگ خزان افتاده‌ایم

هم‌چو آن بلبل که خاموش است و دور از نو بهار
هست مدت‌ها که ما هم از فغان افتاده‌ایم

جسم خاکی پای‌بند مرغ جان‌گردیده‌است
چون‌هما در قید مشتی استخوان افتاده‌ایم

هم‌چو مرغ بی‌پروبالی که افتد ز آشیان
هم‌چنان ما بی‌نوا اندر جهان افتاده‌ایم

هم‌چو خاشاکی که افتد در میان گردباد
ما میان فتنهٔ آخر زمان افتاده‌ایم

کیست کو سازد دوی درد بی‌درمان ما
کاین چنین زار و ضعیف و ناتوان افتاده‌ایم

ای دو چشم خون‌فشان بیدار هستی نیستی؟

ای دل خونابه‌کش هوشیار هستی نیستی؟

ای دلبر سیم‌تن چه گویم؟

جان گشته برون ز تن چه گویم؟

تو آینه‌بی و من چو طوطی

بی‌روی تو من سخن چه گویم؟

ای یوسف مصر بی‌تو آخر

از نکبت پیره‌ن چه گویم؟

بر دیده‌من خلیده خاری

از سیر گل و چمن چه گویم؟

در هر شکنی هزار صیدی

زان گیسوی پرشکن چه گویم؟

شرمنده عقیق از دو لعلت
پیش لب‌ت از یم‌ن چه گویم؟
سرتا قدمت بود گلستان
از سرو و گل و سمن چه گویم؟

ای ماه یگانه‌ی بی به خوبی
آشوب زمانه‌ی بی به خوبی

پروای من گدانداری
یک مو حذر از خدا نداری
از رحم ترا نشان ندادند
در دل به جز از جفا نداری
در سیم‌بری نباشدت مثل
در بی‌بدلی بها نداری
در چشم نمایی آشناروی
در عهد ولی وفا نداری
دیگر چه امید کاب شمشیر
هرگز تو به ما روا نداری
کس نیست که در میان چشمش
چون مردم دیده جان‌داری

کس نیست به مثل تو دلاور
از آه کسی ابا نداری

ای ماه یگانه‌ی بی به خوبی
آشوب زمانه‌ی بی به خوبی

ای کشته جهان به تیغ نازت
بویست حقیقت از مجازت

هستی تو ز عالمی خبردار
کس را نبود خبر ز رازت

پروانه و بلبل اندر این باغ
با شمع و گل اند عشق بازت

برداشته دست‌ها صنوبر
برپاست همیشه در نیازت

شاهی تو که صدهزار محمود
گردیده غلام بر ایازت

تو ساق و زهره مطرب تو
افلاک چو پرده‌های سازت

ای ماه یگانه‌ی بی به خوبی
آشوب زمانه‌ی بی به خوبی

ای عاشق روی تو جهانی
رنگ چمن از تو زعفرانی
از شوق تو هست خامه من
دایم ز پی شکرفشانی
در هر نگه تو هست پیدا
مستی شراب ارغوانی
در حمد و ثنای تو چمن‌ها
دایم به زبان بی‌زبانی
هر درد و غمی که از تو آید
هرگز نکنند به دل گرانی
از مهر تو دل بود توانا
وز هجر تو تن به ناتوانی

ای ماه یگانه‌ی بی به خوبی
آشوب زمانه‌ی بی به خوبی

ای حسن تو شمع روشن تو
آیینه بس است گلشن تو
دارم به دل اشتیاق رویت
دستم نرسد به دامن تو

خوبان جهان چو خوشه چین اند
دارند نظر به خرمن تو

ما را زده راه پارسایی
افسون نگاه رهزن تو

زلف کج تو به گردن من
خون دل من به گردن تو

ای ماه یگانه بی به خوبی
آشوب زمانه بی به خوبی

هستم من ناتوان حیران
از یاد تو روز و شب پریشان

جان آمده بی رخ تو بر لب
دل آمده از غم تو بر جان

هستی تو چو میهمان به دیده
هستی تو به دیده هم چو میهمان

از عشق رخ تو گریه شمع
وز شوق تو گشته پسته خندان

از هجر تو کرده جامه نیلی
این گنید نیل گون گردان

آباد شده همه دل از تو
دل‌ها همه گشته بی تو ویران
زندان شده گلشن از فراق
عالم شده بی رخ تو زندان

ای ماه یگانه بی به خوبی
آشوب زمانه بی به خوبی

چون خنجر دل‌ستان برآری
دود از دل انس و جان برآری
آبی چو برون به سوی بازار
از خلق جهان فغان برآری
سازی چو خرام سوی گل‌زار
فریاد ز گل‌ستان برآری
خورشید فرو رود به مغرب
چون چهره ارغوان برآری
باشد چو ترا به عشق من تیغ
یک بار به امتحان برآری
زخمی که نهی ز لطف مرهم
آزار ز استخوان برآری

ای ماه یگانه‌ی بی به خوبی
آشوب زمانه‌ی بی به خوبی

هر کس نرسد به فکر و یادت
شهباش به این دل گشادت

ایمان همه شد از تو برباد
این بخت سعید یباد بادت

از رحم نباشد ای بت شوخ
هرگز سر موی در نهادت

شوخی و کرشمه و جفا را
آموخت مگر که اوستادت

فریاد کسی نمی‌کنی گوش
بادا دو صد آفرین به دادت

زین سان که تراست رغبتِ قتل
شد کشتن مؤمنان جهادت

بادا به خوشی و شادکامی
روز و شب و شام و بامدادت

ای ماه یگانه‌ی بی به خوبی
آشوب زمانه‌ی بی به خوبی

ای گشته غم تو محرم دل
پیغام تو مرهم غم دل
یاد تو همیشه مونس جان
مهر تو همیشه هم دم دل
دیگر نکنند خیال صحرا
چون دید کسی به عالم دل
افتاد ز سیل عشق آخر
این قصر و بنای محکم دل
دل هم چو گلی ست اندر این باغ
فیض سحر است شبنم دل
هستم من مست حاتم جان
عشاق دیگر چو حاتم دل
زیبید که ز بخت خود بنازی
صید تو شده است صیغم دل

ای ماه یگانه‌ی بی به خوبی
آشوب زمانه‌ی بی به خوبی

سروی چو تو در چمن نباشد
چون روی تو گل حسن نباشد

بویی که به جعد گیسوی توست
لاریب که در ختن نباشد

مثل لب تو عقیق پیدا
در زاویه یمن نباشد

شگر خجل از تبسم تو
طوطی چو تو خوش سخن نباشد

آن سان که تو بی بدین حلاوت
شیرینی جان به تن نباشد

آن کس که شود شهید تیغ
حاجت به سر کفن نباشد

القصه چو تو میان عالم
ای دلبر سیم تن نباشد

ای ماه یگانه بی به خوبی
آشوب زمانه بی به خوبی

سرتاسر تو گلِ گلاب است
دل ز آتش روی تو کباب است

رخسار تو شمع، نیست گل نیست
ماه است، و یا که آفتاب است

حسن تو به روز و شب عیان است
چشم همه خلق مست خواب است
عالم همه مست از نگاهت
هرچشم تو چون خُم شراب است
گر نیست به دام تو گرفتار
دل از چه چنین در اضطراب است
یک لطف به سوی ما نمودن
از حج به تو بیشتر ثواب است
این نور صفات در تن تو
یا آئینه یا که موج آب است

ای ماه یگانه‌ی بی به خوبی
آشوب زمانه‌ی بی به خوبی

مثل تو ندیده چشم گردون
دامان شقق ز تو پر از خون
عالم صدف است و دهر دریا
در بطن صدف تو دُر مکنون
ای آهوی من چو مصرع من
سرتا قدم تو هست موزون

زد کلک قضا رقم به نامت
اقبال سعید و بخت میمون
از روی چو برگ لاله تو
ریزم ز مژه سرشک گلگون
سر برزده ام به دشت و صحرا
از شوق رخ تو مثل مجنون
هستم شب و روز در شکایت
از طالع زشت و بخت واژون

ای ماه یگانه‌ی بی به خوبی
آشوب زمانه‌ی بی به خوبی

فریاد ز دلربایی تو
داد از الم جدایی تو
هر چند مرا نمی‌شناسی
دارم به دل آشنایی تو
یک بار ز من بپرس آخر
برگو که کی بی؟ کجایی تو؟
از صید خطا نگشته هرگز
تیرنگه هـوایی تو

کردی دل خسته زخم ناخن
این است گره‌گشایی تو

دارم به دل آن‌که محو سازد
کوتاهی من رسایی تو

آسایش من غم تو باشد
سلطانی من گدایی تو

ای ماه یگانه‌ی بی به خوبی
آشوب زمانه‌ی بی به خوبی

ای دلبر نازنین جلاد
از شوق تو شانه گشته شمشاد

برباد شد از تو دین مردم
دین همه از تو گشته برباد

داد است همیشه شیوه من
بالاست ز شیوه تو بیداد

سیم است تن تو یا که گوهر؟
سنگ است دل تو یا که فولاد؟

هستی تو فرشته یا مگر حور؟
یا یوسف مصر یا پری زاد؟

قصر دل ما ز سیل عشقت
گردید نگون ز بیخ و بنیاد
هستند همیشه در دعایت
هم زاهد و غوث و قطب و اوتاد

ای ماه یگانه‌ی بی به خوبی
آشوب زمانه‌ی بی به خوبی

ای خلق جهان به کوی تو خاک
پیراهن صبح از غمت چاک

کس نیست میان خلق عالم
مثل تو به عقل و فهم و ادراک

چون برگ گلی که شسته شبنم
دامان تو هست از گنه پاک

لطف تو به قهر تو موافق
هستند مثال زهر و تریاک

نبود به میان شه سواران
مانند تو نازنین و چالاک

چون شبنم برگ لاله دایم
چشم من خسته است فناک

ای ماه یگانه‌ی بی به خوبی
آشوب زمانه‌ی بی به خوبی

ای حسن تو در زمانه مشهور
عالم همه از تو گشته معمور

نوری تو همان‌که جمله عالم
از نور تو گشته است پرنور

با روی تو خوب می‌نماید
آواز فی و صدای تنبور

مست نگه تو هرکه گردد
دیگر نخورد شرابِ انگور

لطفی که ترا بود به ظاهر
شهدی ست که پر به نیش زنبور

داراد امان ز آفت حق
از روی تو باد چشم بد دور

هرکس که ترا به جان نخواهد
بادا به جهان دو دیده‌اش کور

ای ماه یگانه‌ی بی به خوبی
آشوب زمانه‌ی بی به خوبی



ای روشنی از رخت جهان را
سوز از تو به سینه عاشقان را

از مهر رخ تو زعفران زرد
خجلت به دل از تو ارغوان را

تیر از مژه و کمان ز ابرو
دیده‌ست کسی چنین کمان را؟

از شوق تو چشم گل شکفته‌ست
بلبل ز تو می‌کشد فغان را

ای یار چرا نپرسی آخر
حال دل زار ناتوان را
وصف رخ توست و گفتگویت
بوسم لب و این چنین زبان را

از قیمت خود نی تو آگاه
حسنی که تراست حاش الله

بازانی ز ابر رحمت استی
گل دستۀ باغ دولت استی

بی روی تو در غمم همه شب
چون شمع به ماتم همه شب
از یاد تو روز دارم دور
با یاد تو هم دمم همه شب
کس نیست چو محرم اندرین راز
با راز تو محرمم همه شب
در روز فنا شوم ز هستی
موجود چو شبنم همه شب
از وصل تو گرچه مانده ام دور
با یاد تو محرمم همه شب

از دوری روی هم چو ماهت
با دیده پُرفرم همه شب

از قیمت خود نی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش الله

بازانی ز ابر رحمت استی
گل دسته باغ دولت استی

ای چشم زمانه محو رویت
خلق دو جهان به جستجویت

باز آی که جان برآمد از غم
ای راحت جان در آرزویت

پر باد الهی تا قیامت
از باده عافیت سبویت

از کوی تو آه مانده ام دور
ای سرمه دیده خاک کویت

گویم به تو این دعا همیشه
ای صد دل و جان فدای خویت

بادا بت چین غلام خالت
آهوی ختن اسیر مویت

از قیمت خود نی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش الله

بازاری ز ابر رحمت استی
گل دسته باغ دولت استی

ای خوی ترا بهانه باعث
بر زلف تو هست شانه باعث

بودی تو دری به بحر امکان
ایجاد ترا زمانه باعث

تیر تو همیشه در کمان است
تهمت به سر نشانه باعث

اندر قفس تو مرغ دل را
شد وحشت آشیانه باعث

از قیمت خود نی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش الله

بازاری ز ابر رحمت استی
گل دسته باغ دولت استی

دل رانه ز خال تو به هر برج
هرکس به خیال تو به هر برج

لب‌تشنه به خاک در تپیدن
از شوق زلال تو به هر برج
با شور و فغان ز آتش عشق
از عشق جمال تو به هر برج
خورده‌ست به سینه زخم ناخن
ز ابروی هلال تو به هر برج
گویند ز صدق آفرین‌ها
خوبان ز کمال تو به هر برج
دارند به سر خیال هر کس
ای جان به وصال تو به هر برج

از قیمت خود نی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش‌الله

بازاری ز ابر رحمت استی
گل‌دسته باغ دولت استی

پاکان به دعای تو به هر صبح
بلبل به ثنای تو به هر صبح
گل چشم ز خواب می‌گشاید
از شوق لقای تو به هر صبح

چاک است کنار چرخ اخضر
از تیغ جفای تو به هر صبح
شبم بفتد ز آسمانها
از بهر هوای تو به هر صبح
باد سحری ز خواب خیزد
بوسد کف پای تو به هر صبح
پوشد همه دیده‌های خود را
گردون ز حیای تو به هر صبح

از قیمت خود نی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش الله

بازانی ز ابر رحمت استی
گل دستۀ باغ دولت استی

از شوق تو هر زمان زخم چرخ
با شورش و با فغان زخم چرخ
برگرد سر تو هر زمانی
ای دلبر مهربان زخم چرخ
مانند نسیم صبح صدفبار
سرتاسر گلستان زخم چرخ

باشد که رخ ترا ببینم
با دیده خون‌فشان زخم چرخ
روزی که گذر کنی به گلزار
از خجلت ارغوان زخم چرخ
بهر مژده چون ناوک تو
با قامت چون کمان زخم چرخ

از قیمت خود نی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش الله

بازاری ز ابر رحمت استی
گل‌دسته باغ دولت استی

چشمان تو میل خواب دارد
تعمیر دل خراب دارد

مخمور چنین که می‌نماید
صد خانه خُم شراب دارد

رخسار تو ای نگار شیرین
نور از رخ آفتاب دارد

لطفش به تمام خلق عام است
لیکن که به ما عتاب دارد

این عمر به یک عنان ندانم
زین سان ز چه رو شتاب دارد

مرغ دل من ز شوق رویت
پروانه‌وش اضطراب دارد

از قیمت خود نی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش الله

بازانی ز ابر رحمت استی
گل دستۀ باغ دولت استی

کردم غم خود رقم به کاغذ
سوز جگر و الم به کاغذ

گفتم به دل آن چه بود آخر
یک سر همه بیش و کم به کاغذ

راز دل خود به کس نگفتم
کردم سر خویش خم به کاغذ

گویم نرسد الهی هرگز
تا روز حساب نم به کاغذ

کردید پر از گهر ورق را
باری بشدی قلم به کاغذ

دارم به دل آن‌که تا نویسم
پیغام تو ای صنم به کاغذ

از قیمت خود نیی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش‌الله

بازاری ز ابر رحمت استی
گل‌دسته باغ دولت استی

ای چهره تو مه منور
از نکهت تو جهان معطر

هستی تو میان خیل خوبان
چون در صف اقتان پیمبر

از روی تو لاله داغ بر دل
از قامت تو خجل صنوبر

گویم صفت لب و دهانت
پیچیده میان لعل و گوهر

ابروی تو بهر قتل، شمشیر
مژگان تو هریکی چو خنجر

مژگان تو هریکی سنانی
ابروی تو تیغ پر ز جوهر

در عرصهٔ این جهان نباشد
مثل تو بهادر و دلاور

من بیم ز سوختن ندارم
روی تو چو شمع و من صنوبر

از قیمت خود نی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش الله

بازاری ز ابر رحمت استی
گل دستهٔ باغ دولت استی

منما رخ خویشتن به هرکس
ای دلبر سیم‌تن به هرکس

دارد ز رخ و قدت شکایت
سرو و گل و یاسمن به هرکس

از شورش عشق کی رسد ذوق
از شمع رخت چو من به هرکس

با من نکنی سخن، ولیکن
داری سخن و الم به هرکس

جز من که خوشم به داغ غربت
محبوب بود وطن به هرکس

در زیر فلک نداد ایزد
زین گونه رخ حَسَن به هرکس

از قیمت خود نی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش الله

بازانی ز ابر رحمت استی
گل دسته باغ دولت استی

از روی توام به پیکر آتش
هم چون به پیرِ سمندر آتش

از نکهت زلف مشکسایت
افتاده به جان عنبر آتش

از لعل تو دور تشنه‌گان را
در کام ز آب کوثر آتش

هرکس که ترا به جان نخواهد
تا حشر و راست بر سر آتش

تندی نگاه تو به مرگان
باشد چو به نوک خنجر آتش

از سر بدن تو تا به پا نور
خوی تو ز پای تا سر آتش

پیغام تو از نهایت شوق
گشته به پر کبوتر آتش

از قیمت خود نی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش الله

بازاری ز ابر رحمت استی
گل دسته باغ دولت استی

عالم به تو ای یگانه مخلص
با موی تو است شانه مخلص

از شوق سواری تو توسن
گردیده به تازیانه مخلص

کی بیم ز بند دام دارد
مرغی که بود به دانه مخلص؟

تنهانه منم غلام کویت
هستند به تو زمانه مخلص

با تیر تو ای بت شکاری
باشد دل من نشانه مخلص

زان سان که به کعبه حاجیان اند
مستان به شراب خانه مخلص

نَبُود به جهان ترا ولیکن
چون من کس از این میانه مخلص

از قیمت خود نیی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش الله

بازاری ز ابر رحمت استی
گل دستۀ باغ دولت استی

حُسن تو به گلستان کنم عرض
اوصاف تو در جهان کنم عرض

ریزد ز مژه سرشک خونین
رویت چو به ارغوان کنم عرض

چشم تو صفت کنم به هرکس
ابروی تو با کمان کنم عرض

وصل تو چو گردددم میسر
حال دل ناتوان کنم عرض

از نکته اشتیاق مندی
با دیده خون فشان کنم عرض

بر زلف تو نقد دل سپارم
بر تیغ تو نقد جان کنم عرض

از جور و جفای چرخ گردون
ای دلبر مهربان کنم عرض
ای گل بنشین که تا به پیش
بی‌رحمی باغبان کنم عرض

از قیمت خود نی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش الله

بازاری ز ابر رحمت استی
گل‌دسته باغ دولت استی

ای روی تو را صفا از آن خط
چشمان مرا حیا از آن خط
آید به مشام خاک ساران
بوی رقم وفا از آن خط
در مکتب عشق دیده تا خط
خوانده خط آشنا از آن خط
بر بندگی ات رقم کشیده
شاهان همه گدا از آن خط
شد سینه ما کتابخانه
ای دلبر بی‌وفا از آن خط

دل‌های تمام خلق گشته
در دام تو مبتلا از آن خط
بر زخم دل ستم‌کشیده
گویم که بود دوا از آن خط

از قیمت خود نی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش‌الله

بازاری ز ابر رحمت استی
گل‌دسته باغ دولت استی

هرکس خواند ترا به هر لفظ
یک معنی آشنا به هر لفظ
عالم همه در تو در ثنائیند
لیکن هر یک جدا به هر لفظ
قُری ز تو دایماً به یک ذکر
بلبل ز تو در نوا به هر لفظ
لعل لب توست آن‌که خوانند
از کوثر و از بقا به هر لفظ
خاک در توست ای مه من
بر دیده چو توتیا به هر لفظ

از قیمت خود نی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش الله

بازاری ز ابر رحمت استی
گل دسته باغ دولت استی

حُسن همه جهان کنم جمع
سرو و گل و ارغوان کنم جمع

غم‌های تمام عاشقان را
در سینه چو میهمان کنم جمع

تا ییاد رخ تو خود پذیرم
دل از همه گن فکان کنم جمع

زخمی که ز خنجر تو ریزد
با دل چه بود به جان کنم جمع

سودی که بود کنم پریشان
هرجا که بود زیان کنم جمع

در سایه سرو تو دلم را
از محنت باغبان کنم جمع

تا کی چو هما به تهمت نام
پوسیده استخوان کنم جمع

از شوق تو بعد از این دل خود
از دیدن گلستان کنم جمع

از قیمت خود نی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش الله

بازانی ز ابر رحمت استی
گل دسته باغ دولت استی

ای از تو خجل سمن در این باغ
طوطی ز تو در سخن درین باغ

شد از قدم مبارک تو
گلزار و گل و چمن در این باغ

هر غنچه سحر همی کند چاک
از شوق تو پیرهن در این باغ

یارب که مباد تا قیامت
سرگشته کسی چو من در این باغ

هر گل به کنار نکهت مشک
پیداست مگر ختن در این باغ؟

هستیم تمام ما مسافر
کس را نبود وطن در این باغ

در جلوه درآی یک زمانه
ای دلبر سیم‌تن در این باغ
تالاله و گل ز شرم رویت
سازند ز خود کفن در این باغ

از قیمت خود نی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش‌الله

بازاری ز ابر رحمت استی
گل‌دسته باغ دولت استی

ای از تو شده جهان مشرف
چون جسم ز نور جان مشرف
از سایه سرو قامت تو
سرتاسر گل‌ستان مشرف
از یاد تو هر دلی منور
از مدح تو هر زبان مشرف
در ناز بود ز طالع خود
تا شد ز تو باغبان مشرف
کس از تو نشان نبرد، لیکن
هرکس ز یکی نشان مشرف

هست از غم تو دلِ فگارم
چون خانه ز میهمان مشرف
خواهم که ز زخم خنجر تو
گردد تن ناتوان مشرف

از قیمت خود نی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش الله

بازاری ز ابر رحمت استی
گل دستۀ باغ دولت استی

حسن تو به هر نظر موافق
مهر تو به چشم تر موافق

در نور و صفا و آبداری
رخسار تو با گهر موافق

لطف و کرم و عطا و احسان
با خوی تو سربه سر موافق

اقبال تو تاج را مناسب
با دولت تو کمر موافق

شبم به گل رخت شناسا
با نخل قدت ثمر موافق

با خامهٔ ما سخن هم آغوش
با طوطی تو شکر موافق

بادا بختت الهی دایم
ای دلبر سیم بر موافق

از قیمت خود نی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش الله

بازانی ز ابر رحمت استی
گل دستهٔ باغ دولت استی

شد با تو مسلم افسر مُشک
زلف تو سیاه لشکر مُشک

از روی تو شبمی که خیزد
هر قطره از آن چو ساغر مُشک

بنوشته ترا به صفحهٔ روی
با خط شکسته محضر مُشک

رخسار منور تو آتش
خط بر رخ تو سمندر مُشک

ابروی خم تو عاشقان را
تیغی ست که پرز جوهر مُشک

بر جنت روی تو دهانت
پیداست چو حوض کوثر مشک

از قیمت خود نیی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش الله

بازانی ز ابر رحمت استی
گل دسته باغ دولت استی

ای چهره باصفای تو گل
پیراهن تو، قبای تو گل

برداشته دست خویشتن را
در هر سحر از برای تو گل

خود کرده به نقص خویش اقرار
روزی که شد آشنای تو گل

آن مشتی زری که داشت پنهان
آورد به رونمای تو گل

با میل صبا کشد چو سرمه
بر دیده ز خاک پای تو گل

گل کرده عرق به رخ چو شبنم
ای رشک گل از حیای تو گل

امروز مگر به روی بازار
بیرون شده پیشوای تو گل

از قیمت خود نی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش الله

بازاری ز ابر رحمت استی
گل دسته باغ دولت استی

ای لعل تو خرمن تبسم
عالم ز تو گلشن تبسم

از دست عتاب تا قیامت
دست من و دامن تبسم

مژگان تو آشنای غمزه
ابروی تو دشمن تبسم

قدّ تو قیامت تماشا
حُسن تو نشیمن تبسم

خون دل ناتوان خسته
افتاده به گردن تبسم

نتوان به خیال کس کشیدن
از ریگ تو روغن تبسم

هرگز نبرد دمی سلامت
جان از کف رهزن تبسم

از قیمت خود نیی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش الله

بازاری ز ابر رحمت استی
گل دسته باغ دولت استی

ای روی تو رونق گلستان
روشن ز تو ظلمت زمستان

برگ گل توست تازه و تر
هم فصل بهار و هم زمستان

مثل تو به عقل و فهم و ادراک
طفلی نبود در این دبستان

شد سینه ما ز ناوک تو
ای دلبر نازنین نیستان

دل در کف زلف تو اسیر است
افتاده میان کافرستان

از وصف لب تو تا نوشتم
شد دامن صفحه شکرستان

از قیمت خود نی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش الله

بازاری ز ابر رحمت استی
گل دسته باغ دولت استی

پر باد ز بادۀ ساغر تو
اقبال غلام و چاکر تو

بادا به جهان همیشه ای گل
سیراب دو لعل شکر تو

جیب و بغلت شده پراز مشک
از زلف سیاه عنبر تو

از جا ز فغان کس نخیزی
تمکین تو گشته لشکر تو

من بنده بنده تو ای شه
شاهان همه اند بنده تو

از تیغ، گران مکن میان را
مزگان تو هست خنجر تو

از قیمت خود نی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش الله

بازاری ز ابر رحمت استی
گل‌دسته باغ دولت استی

دل زخم ترا به جان کشیده
داغ تو همه جهان کشیده
مزگان تو دایم است برپا
برسینه ما نشان کشیده
در بادیه جدایی تو
از تشنگی ام زبان کشیده
هرجا که نگاه تو گذشته
پرکال صفت نشان کشیده
چون من نبود کسی به عالم
جور و ستم جهان کشیده
هرگز نشود دوا به پرهیز
این زخم به استخوان کشیده
رنگ تو چو ارغوان گشاده
ابروی تو چون کمان کشیده
بلبل همه شب ز عشق رویت
صد ناله و صد فغان کشیده

از دل نکم برون غمت را
از خانه که میهمان کشیده؟

از قیمت خود نیی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش الله

بازاری ز ابر رحمت استی
گل دسته باغ دولت استی

از حسن دو صد خزانه داری
بر پادشهی نشانه داری

کس از تو نشان چگونه جوید؟
فرق فلک آشیانه داری

در پرده التفات پنهان
جور و ستم زمانه داری

بی مهری تو به ما عیان است
چندین تو چرا بهانه داری؟

زان توسن چرخ هست راحت
کز بخت تو تازیانه داری

صد هم چو من از جفا و خواری
افتاده به آستانه داری

از قیمت خود نی تو آگاه
حُسنی که تراست حاش الله
بارانی ز ابر رحمت استی
گل دستۀ باغ دولت استی

مخمس‌ها





در نگارستان تهمت ماه کنعانیم ما
کز گناه بی‌گناهی‌ها به زندانیم ما
تشنه‌ایم از آب تیغ و سیر از جانیم ما
چند روز ای چرخ بر خوان تو مهمانیم ما
چون نسیم صبگاهی در گلستانیم ما
بی‌تو ما را ای پری رو آمده جانی به لب
سینه پر خون، دل پر غم به احوال عجب
هم‌چو ذره پا و سر گم کرده در راه طلب
گشته زیر چرخ از باد و حوادث روز و شب
مضطرب هم‌چون چراغ زیر دمانیم ما

بی رُخت بر دیده یک سان می نماید خوب و زشت
خانقاه و کعبه و دیر و کلیسا و کنشت
فرق نتوانیم کردن لعل و گوهر را ز خشت
نیست ما را آرزوی جنت و حور و بهشت
دایماً در آرزوی روی خوبانیم ما
در دل گلشن تماشای گل رعنا عبث
بی نگار نازنین سیر دل صحرا عبث
هرچه باشد بی رخ ماه جهان آرا عبث
زندگی کردیم صرف فکرت بی جا عبث
این زمان با حسرت و با آه و افغانیم ما
زندگی را سربه سر در جاهلی کردیم خرج
عمر خود را در خیال باطلی کردیم خرج
گوهر دل را به هر ناقابلی کردیم خرج
نقد عمر خویش در بی حاصلی کردیم خرج
بی نوا امروز در بازار امکانیم ما
هست از شوق رُخت پر خون دل ناشاد صبح
چاک از دست غمت پیراهن بیداد صبح
بلبلان را هست مدح روی گل آورد صبح
بشکنند چون گل دل ما از نسیم و باد صبح
غنچه لب بسته این باغ و بستانیم ما
دلبر! سیمین عذارا! می کشی برقع به رخ
چابک مردم شکارا! می کشی برقع به رخ

می‌ندانم از چه یارای می‌کشی برقع به رخ
از نگاه ما نگارای می‌کشی برقع به رخ
گیر و ترسا نیستیم آخر مسلمانیم ما
خلق از سودای تو ای شوخ شیدا گشته‌اند
زاهدان از شوق چشمت باده‌پیما گشته‌اند
در طلب هر یک چو ذره بی‌سروپا گشته‌اند
عالمی از عشق تو مجنون و شیدا گشته‌اند
نه همین اندر جهان سر در بیابانیم ما
در غم از طالع برگشته دایم هم چو جغد
از غمت ای جان به خون آغشته دایم هم چو جغد
بسته بر پا از محبت رشته دایم هم چو جغد
بر در ویرانه‌ها سرگشته دایم هم چو جغد
روز و شب در جستن آن جوهر جانیم ما
ای نگار نازجولان سر ز جیب خود برآر
ای در دریای عرفان سر ز جیب خود برآر
ای خراب از تو دل و جان سر ز جیب خود برآر
آخر ای خورشید تابان سر ز جیب خود برآر
مدتی شد انتظار روی رخشانیم ما
نیست قدی در جهان ای مه به این بالای ناز
سرو را کردی خجل زان قامت رعنا ناز
عجز در خون می‌تپد زین بی‌نیازی‌های نار
گر به دست تو بود شمشیر استغنای ناز
غرقه در خون جگر هم چو شهیدانیم ما

گشته‌ایم از دوری گلزار در بند قفس
 رشته‌جان گشته با هرتار پیوند قفس
 دل بود ناچار اکنون نیک خرسند قفس
 هم‌چو آن مرغی که محروم است در بند قفس
 در ته‌این گنبد گردنده نالانیم ما
 ما برون از سر نمی‌سازیم سودای لبش
 می‌زنیم هر لحظه بوسه بر سروپای لبش
 می‌چکد شهد و شکر از بوی گویای لبش
 ما پریشان روزگاران در تمنای لبش
 سیرچشم از آب خضر و آب حیوانیم ما
 ای نگار مهربان یار غریبان الغرض
 ای ز سر تا پا همه با حسن و احسان الغرض
 ای به زیبایی رخت خورشید تابان الغرض
 هرکجا باشیم ای سرو خرامان الغرض
 کلفت ایام را دست و گریبانیم ما
 در نگارستان حیرت زان رخ پُرخال و خط
 در بهارستان الفت زان رخ پُرخال و خط
 با خط دیوان صنعت زان رخ پُرخال و خط
 در دبستان محبت زان رخ پُرخال و خط
 هست مدت‌ها خط بشکسته می‌خوانیم ما
 از شراب ارغوانی در جهان ما را چه حظ
 از نشاط و کامرانی در جهان ما را چه حظ

از وصال یار جانی در جهان ما را چه حظ
از بهار زندگانی در جهان ما را چه حظ
بس که اندر تندرفتن، برق جولانیم ما
ای ز روی آتشین‌ات لاله را در سینه داغ
نرگس اندر باغ بهر چشم تو بر کف ایباغ
در میان باغ و گلشن بوی او دارم سراغ
می‌شوم در ظلمت‌آباد جهان با صد چراغ
در تلاش جستن آن گوهر کانیم ما
خنجر مژگان‌ت ای مه‌روی در روز مضاف
قلب اعدای ترا بیش از سنان کرده شکاف
حق تعالی از همه آفت ترا دارد معاف
بر سر ما هر خس و خاری کشد تیغ از غلاف
در میان این بیابان سخت حیرانیم ما
ای پری رو از غم هجر و ز اندوه فراق
در درون کلبه احزان ز اندوه فراق
زیر سقف گنبد گردان ز اندوه فراق
هم‌چو ماه مصر در زندان ز اندوه فراق
با دل پُرحسرت و با چشم گریانیم ما
اشک چون لعل بدخشان گشته است از دست دل
دیدۀ ما محو و حیران گشته است از دست دل
تنگ عالم هم‌چو زندان گشته است از دست دل
هم‌چو خاکی کو پربیشان گشته است از دست دل

دایماً ای دوستان زار و پریشانیم ما
 ما به عالم جان خود را بر سر دل کرده‌ایم
 دست‌بازی بر سر سودای مشکل کرده‌ایم
 در تپیدن پیروی از مرغ بسمل کرده‌ایم
 جان شیرین را نثار تیغ قاتل کرده‌ایم
 کشته‌گشته لیک به‌ریار قربانیم ما
 رنگ‌رنگ از پیش ما دارد گذر خیل سخن
 دست خود را بر نمی‌داریم از ذیل سخن
 می‌شود سنجیده در میزان ما کیل سخن
 پیشتر نه یک قدم داری اگر میل سخن
 کز تمام این سخن‌دانان سخن‌دانیم ما
 هرچه هرکس یافته این‌جا ز همت یافته
 بی‌نیازی زیر دیوار قناعت یافته
 یافته هرکس خدا را از محبت یافته
 آب خضر از گوشه‌گیری قدر و رفعت یافته
 زان سبب دایم ز چشم خلق پنهانیم ما
 از برای قتل ما خنجر چه حیران می‌کنی
 هر دمی لعل لب خود را چه خندان می‌کنی
 خاطر ما را چرا این‌سان پریشان می‌کنی؟
 روی خود را از نگاه ما چه پنهان می‌کنی؟
 بارها ای گل ز شبنم پاک دامانیم ما

ترا هر مقصدی آید به دل اندر برت باشد
سریر شوکت شاهی کلاه و افسرت باشد
سخا و جود و احسان سایبان محشرت باشد
الهی دولت و اقبال و طالع یاورت باشد
بهار نوجوانی سایه افکن بر سرت باشد
زمانی طبع ما را ای پری رخسار خوش کردی
رخ آینه را صیقل زدی بسیار خوش کردی
طیب درد دل بودی، دل بیمار خوش کردی
دل محزون ما را یک زمان ای یار خوش کردی

به جنت منزل و فردوس عالی منظرت باشد
 نگاهی سوی من ای سر و سیمین بر نمی سازی
 ز جان سیرم مرا قتل از دم خنجر نمی سازی
 مرا سیراب از سرچشمه کوثر نمی سازی
 ز درد و داغ من یک ذره ای باور نمی سازی
 گریبان چاک سازم هم چو گل تا باورت باشد
 به چشم خویش سازم سرمه ای جان خاک کویت را!
 ز سر بیرون نسازم تا قیامت آرزویت را
 خدا اصلاح سازد اندکی تندی خویت را
 چه سازم مدح خال و خط چه گویم وصف رویت را
 که هم چون لولوی مکنون سراپا پیکرت باشد
 به هرکس آشنایی ها نمودی پیش از این ای مه
 سخن از هر کس و ناکس
 شنیدی پیش از این ای مه
 غبار کلفت از دل ها زدودی پیش از این ای مه
 دل از هر عاشق شیدار بودی پیش از این ای مه
 اگر با ما نمایی آشنایی بهترت باشد
 ترا یا ماه یا گل یا پری یا حورعین گویم؟
 نمی دانم به این خوبی ترا روح الامین گویم
 دو جعد مشک بویت نافه آهوی چین گویم
 ترا خوانم سلیمان، دلربایی ات نگین گویم
 همه شاهان عالم بنده خاک درت باشد

تماشای گلستان را مگر ای گل نمی خواهی؟
حضور لذت شهد و شکر ای گل نمی خواهی؟
ز نخل نوجوانی‌ها ثمر ای گل نمی خواهی؟
ز من رخ می‌کنی پنهان مگر ای گل نمی خواهی -

که چون من بلبل خوش‌خوان

غلام و چاکرت باشد؟

چو دیدم رویت از خواب گران بیدار گردیدم
گشادم چشم خود را اندکی هُشیار گردیم
ز هجران تو من ای نازنین بیمار گردیدم
من از یک جرعهٔ می این چنین سرشار گردیدم

الهی تا جهان باشد سراسر ساغر باشد

از آن کاندر تنت یک موی ای دلبر رسد آفت
مرا صد بار بدتر از دم خنجر رسد آفت
اگر نام تو را ترسم ز درد سر رسد آفت
به چشم نازکت از سختی بستر رسد آفت

سزد از برگ گل گر هم چو شبم بسترت باشد

دو چشم غمزه‌آلودت نگاه آشنا دارد
عُذارت ای پیری رو آن‌قدر جوش صفا دارد
رخ آیینه از تاب تماشایت حیا دارد
لبت اندر تبسم نشهٔ آب بقا دارد

همه در حسرت لعل لبِ جان‌پرورت باشد

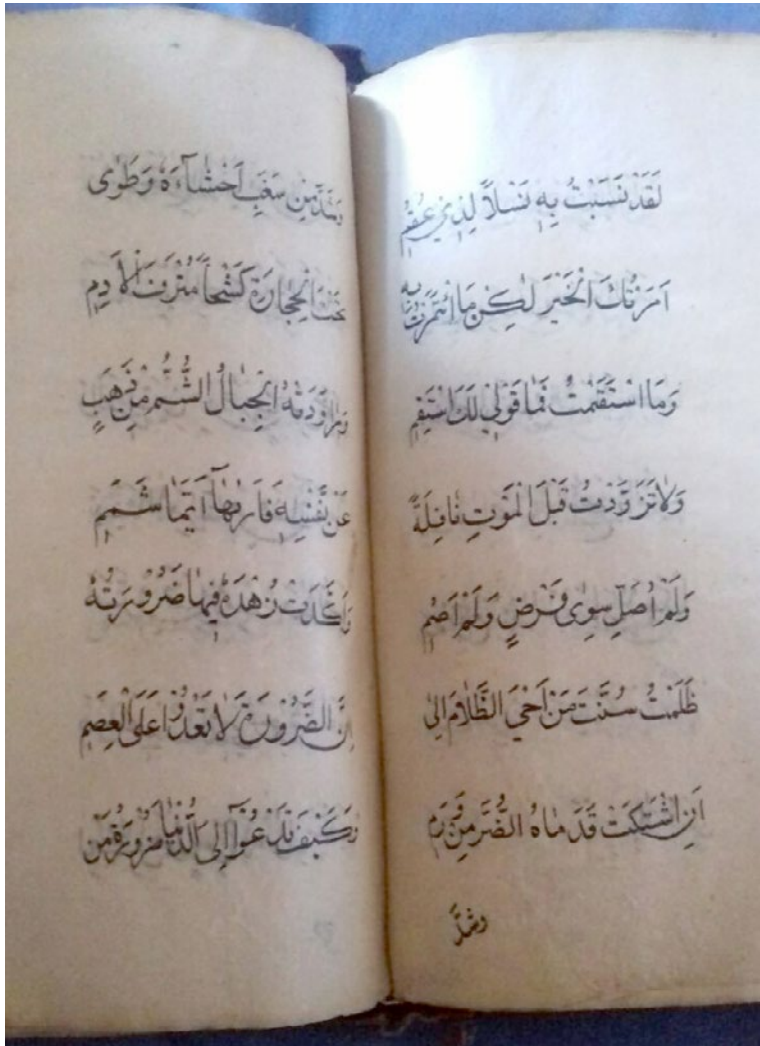
پُر است از گفتگویت ای مه بی‌مهر دیوان‌ها

چو گل چاک است از داغت به هرجایی گریبان‌ها
ز زلفت هرکسی دیده به خود خواب پریشان‌ها
ز مژگان‌ت به دل خورده همیشه زخم پیکان‌ها
فسون و فتنه‌سازی ختم چشم کافرت باشد
تمام زندگی صرف نظر کردی چه خواهی شد؟
به این بی‌حاصلی عمری به سرکردی چه خواهی شد؟
ز دنیا جانب عقباً سفر کردی چه خواهی شد؟
شهیدی چون از این دنیا گذر کردی چه خواهی شد؟
اگر فردا شفاعت خواه مژگان‌ت ترس باشد

تصویرها

نگاره‌برگه‌هایی از دیگر کتاب‌های مخدوم محمدرسول شهید مارملی





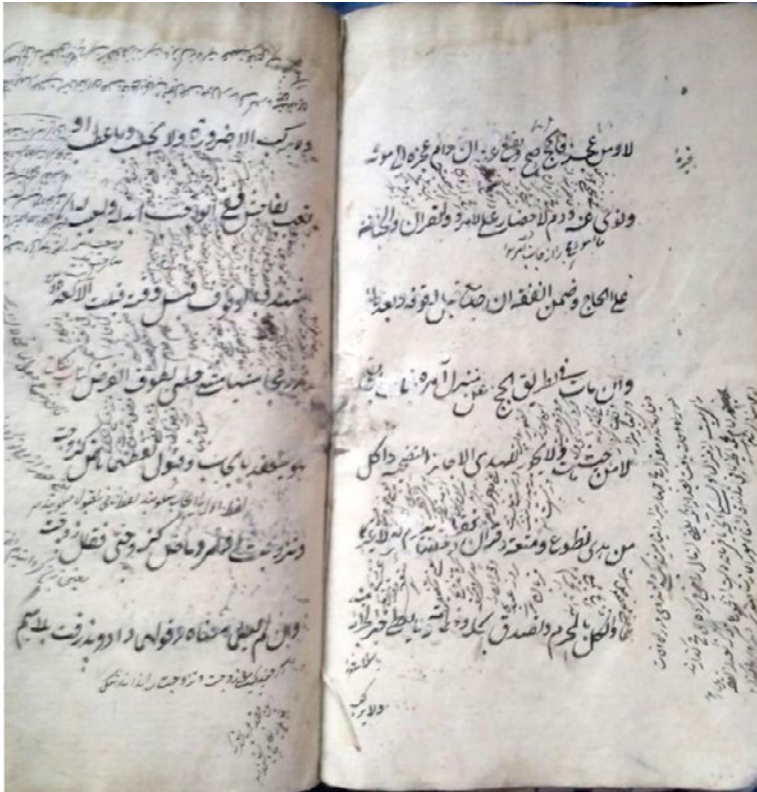
برگه‌ای از کتاب «تفسیر» تألیف مخدوم شهید مارملی به دست خط خودش.

کردم بعد از آن نجوی کردم رسول علیهم‌السلام یعنی الحاح کردم از
نه مسئله شنیدم جواب او را اول پرسیدم که وصیت
گفت شهادة ان لا اله الا الله ویکبر اذفا وگفت
ترک دیگر گفتم چیست حق گفت سلام و قرآن کفتم چه
چیز است گفت ترک حله کردن کفتم چیست بر من لازم
گفت طاعت خدا و رسول و کفتم چه خواهم از خدا گفت
عاقبت کفتم از نفس چه نجات یابم گفت بجلال خورده
و رست کفتم چیست سرور گفت جنت کفتم چیست
رحمت گفت دید از خدا بس هرگاه از سوال فارغ شدم
نازل شد این بیت و شفقم ان تقد مواهین یدی بنجیم
صدقه بعضی گفتند که حکم است دور و ز بود بعضی بیگفت

برگه‌ای از کتاب «تفسیر» تألیف مخدوم شهید مارملی به دست خط خودش.

حقیقتاً بی‌شک نیست که هر چه از کلمات است که در کتاب ما آمده است و در کتب الاطفال
 و الکلام است و در کتب دیگر و غیره بنظرم کسی که در کتب کتب و کتب و کتب و کتب
 منی یا مردی و غیره بنظرم کسی که در کتب کتب و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب
 از قدیم تا الان عالم را به علم و غیره و غیره و غیره و غیره و غیره و غیره و غیره
 امر عبده قصد الی ظهوره و عدم مثالی الا امره و تسمی کلاماً نفسیاً علی ما بنا
 الیه الا مخطی بقول ان الکلام لغی الفؤاد و اما جعل الی علی الفؤاد و الی الفؤاد
 عمر ضعیف مدینه انی زودت فی نفسی متعالمه و کثیراً ما یقول الصاحبک فی نفسی کلاماً
 ارید ان اذکره لکه الدلیل علی ثبوت صفة الکلام اجماع الامة و توازی نقل
 انبیا علیهم السلام از من مکلم مع لقطع بنحو الی الکلم من غیر ثبوت صفة الکلام
 فثبت ان لله صفات ثمانية و سی لعلم و حکمة و القدوة و السمع و البصر و الایادة
 و التکوین و الکلام و اما کان فی کلمة الایة زیادة نزع و خفاء کرا لاشارة الی انبیا
 و قدما و فصل الکلام بعض التفضیل و قال وهو ای قد مکلم بکلام هو صفة له
 ضرورة امتناع اثبات اشتق للشيء من غیر قیام ما قد اشتق به و فی هذا
 رد علی المعترضه حیث ذهب الی ان مکلم بکلام هو قیام بغيره لیس صفة له
 ازلیة ضرورة امتناع قیام الحوادث بانه لیس من جنس الحروف و الالفاظ
 ضرورة انها عاقله حادثه من و طرحت بعض النقص العوض لان

برگه ای از کتاب «میراث و فقه» تألیف مخدوم شهید مارملی به دست خط خودش.



برگه ای از کتاب «نحو» تألیف مخدوم شهید مارملی به دست خط خودش.



برگه‌ای از «قرآن شریف» به تذهیب‌کاری و دست خط مخدوم شهید مارملی. این نسخه روی پارچه‌های ابریشمی با آب طلا تذهیب‌کاری شده است.

نشرشده‌های انجمن ادبی هشت‌بهشت:



۱. آفتاب‌گردان‌ها / مجموعه رباعی / محمد اشرف آذر
۱. گوشتش از تو استخوانش از من / مجموعه داستان مینی مال / علی شاه ظریفی
۳. گاهان / دفتر شعر / تهماسبی خراسانی
۴. هم سایه خدایان / دفتر شعر / تهماسبی خراسانی
۵. شهید عشق / دیوان شهید مارملی / به تصحیح و مقدمه تهماسبی خراسانی
۶. ویران شهر / مجموعه داستان کوتاه / سید محمد علی موسوی
۷. درخت‌های نیمه‌جان / مجموعه داستان کوتاه / زهرا رحیمی
۸. عبور از برگ‌ها / دفتر شعر / سید موسی زکی زاده
۹. غزنویان؛ ترک منش یا پارسی‌گرا؟ / پژوهشی / تهماسبی خراسانی
۱۰. گل سنجد / مجموعه رباعی / سید احمد علی فاخر
۱۱. گلوی خراشیده باد / دفتر شعر / مرگان فرامنش

شیوهٔ اهل جنون بر دشت و صحرا رفتن است
عاشقی در کام اژدر بی‌مهابا رفتن است
ترک مطلب کن اگر خواهی که بر مطلب رسی
محنت سرشار دنبال تمنا رفتن است
می‌رسد دل از تپیدن عاقبت روزی به جای
سیل را از هر طرف راهی به دریا رفتن است
ترک هم‌ره گیر هرچندی که باشد خضر ره
رهبر این وادی خون‌خوار، تنها رفتن است
نیست بر بود و نبود ما مدارا آن قدر
رفتن ما آمدن، استادن ما رفتن است
مرگ بر آن کس نماید سخت کاندر عشرت است
عشرت ما بی‌کسان از دار دنیا رفتن است
از پی روزی دویدن پیش ارباب خرد
هم‌چو ماه مصر، دنبال زلیخا رفتن است
آرزو دارم که گردم کشتهٔ شمشیر تو
مردن از تیغ تو بر فردوس اعلی رفتن است
شبم از محنت به معراج فلک‌ها رفته است
معنی معراج از پستی به بالا رفتن است
ای شهید عشق! از جور غم دنیا منال
کاین سرا را آمدن امروز و فردا رفتن است

